

# خانه بدنام

## نجیب محفوظ

برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۸۸

دکتر حسین شمس آبادی / فرشته افضلی



بنام ایزد یکتا

# خانه بدنام

(مجموعه داستان)

نجیب محفوظ  
برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل

ترجمه:

دکتر حسین شمس‌آبادی  
فرشته افضلی

نشر روزگار

۱۳۸۸

مرشاه عنوان و نام پدیدآور	محموظ، نجیب، ۱۹۱۲ Mahfuz, Najib خانه بدنام / نوشته نجیب محفوظ، بازگردانی حسین شمس آبادی، فرشته افضلی تهران، روزگار، ۱۳۸۷. ص ۲۱۴ ص. ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۱۶۸-۶
مشخصات نشر مشخصات ظاهری شابک	فیبا کتاب حاضر ترجمه بحثی از مؤلفان کتاب «المولفات الکامله» نجیب محفوظ است. المولفات الکامله داستان‌های کوتاه عربی - قرن ۲۰ م. داستان‌های کوتاه عربی - مصر شمس آبادی، حسین، مترجم. افضلی، فرشته PJA ۴۸۹۴ / ح ۷ م ۸۴۰۳۳ ۱۳۸۷ ۸۹۲ ۸۳۶ ۴۸۶۸۰۵۱
وضعیت فهرست‌نویسی یادداشت	عنوان موضوع موضوع شناسه افزوده شناسه افزوده رده‌بندی کنگره رده‌بندی دیویی شماره کتابشناسی ملی



نشر روزگار

خانه بدنام

نویسنده: نجیب محفوظ

ترجمه: دکتر حسین شمس آبادی

(دانشیار دانشگاه تربیت معلم میزبان)

فرشته افضلی

ویراستار: اصغر مولوی نافعی

چاپ اول: ۱۳۸۸

قیمت: ۳۳۰۰ تومان

شمارگان: ۱۱۰۰

چاپ و صحافی: گوتنبرگ

آدرس: خ فلسطین جنوبی - خ وحید نظری - کوچه افشار - پلاک ۴ - واحد ۴

تلفن نشر: ۶۶۴۱۰۴۶۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۷۴-۱۶۸-۶

بیشکشی ماندگار به دلبندم:

شهنام شمس

و

آموزگار و مادر مهربانش:

پریسا نجومی

---

برای پدر و مادرم،

فرشتگان زندگی ام

ف. افضلی



## فهرست

۹.....	اندکی پیش از رفتن
۲۱.....	رؤیای نیمه شب
۳۳.....	رنگین کمان
۴۴.....	سکوت
۵۷.....	خانه بدنام
۶۸.....	قهوه‌خانه خالی
۸۰.....	سخنی محرمانه
۹۱.....	ترس
۱۰۵.....	خاکستر
۱۱۵.....	پایان
۱۲۵.....	بازار کهنه فروشی
۱۳۵.....	رو در رو
۱۴۵.....	از اعدام گریخته
۱۵۶.....	راننده قطار
۱۶۷.....	لونا پارک
۱۷۸.....	موج گرما
۱۸۹.....	رهگذران
۲۰۴.....	روز پر ازدحام





## نجیب محفوظ

در سال ۱۹۱۱ در بیت  
قاضی محله الجمالیه  
مصر بدنیا آمد و نام  
خود را از مشهورترین  
پزشک زایمان مصر  
یعنی دکتر نجیب  
محفوظ که ناظر بدنیا  
آمدن او بود گرفت.  
وی مطالعات خود  
را با خواندن رمانهای

پلیسی که حافظ نجیب آنها را به شهره آرد، ترجمه می‌کرد، آثار نسیم، شکر  
کنار این رمانها، آثار منفلوطی، طه حسین، سلامه موسی، هیکل، توفیق  
حکیم و دیگر بزرگان عرصه ادبیات را نیز مطالعه می‌کرد.

در سال ۱۹۲۸ به نوشتن داستان کوتاه روی آورد و کم کم به  
مطالعات خویش در حوزه ادبیات معاصر، ادبیات رئالیسم، ماجراجویی  
های ادبی معاصر، آثار کافکا، گوته، همینگوی، شکسپیر، تولستوی،  
داستایوسکی و ۰۰۰ دایره گسترده تری بخشید.

نخستین مجموعه داستانی نجیب محفوظ با نام « همس الجنون » بسال

۱۹۳۸ منتشر شد.



وی در دوران زندگی، موفق به دریافت جوایز بسیاری شد که با ارزشترین آنها دریافت جایزه ادبی نوبل بسال ۱۹۸۸ بود. سرانجام در سال ۱۹۸۹ باوجود اینکه نتوانست دوره کارشناسی ارشد خود را در رشته فلسفه با موضوع پایان نامه « مفهوم زیبایی در فلسفه اسلامی» در سال ۱۹۳۵ آن هم بدلیل گرایش بیش از اندازه اش به ادبیات، به پایان برساند، دانشگاه قاهره به وی دکترای افتخاری ادبیات اعطا کرد.

هیجده داستان کوتاه نجیب محفوظ با نام «خانه بدنام» که خود یکی از داستان های کتاب می باشد؛ همگی رویدادهایی است که در زندگی آدمی رخ می دهد و پایان این داستاهاى کوتاه به آموزش تجربه ای سودمند و پند دهنده برای خواننده می انجامد.

### اندکی پیش از رفتن

چند روز بیشتر به زمان رفتن باقی نمانده بود؛ به همین خاطر اسکندریه زیبا و جذاب به نظر می رسید. همانطور که باید قبل از رفتن این گونه باشد. او نمی دانست که بار دیگر چه موقع آنجا را می بیند، چرا که معمولاً تعطیلی خود را نزد خانواده در روستا می گذراند و به این دلیل اسکندریه که محل تنهایی و دلنگی او بود در لحظه خداحافظی منشأ مهربانی و اشتیاق شده بود. حتی جای همیشگی او از چهار سال پیش در قهوه خانه «سیدی جابر» هم اکنون دوباره نو شده بود. در حالیکه قلیان می کشید با خود می گفت که ممکن نیست دیگر هوای خوب و مناسبی همچون هوای اسکندریه برای مرطوب کردن تناکو پیدا کند، اما پیشخدمت که قهوه را می آورد، با تاسف گفت:

- دلمان برای تو خیلی تنگ می شود، آقا.

با سپاس به او لبخند زد، در این هنگام زنی وارد شد. او ... او که از این ماه به آن ماه به قهوه خانه رفت و آمد می کرد، او را که عنوان زن «سیدی جابر» لقب داده بود، به او که در طول چهار سال هیچ توجه نکرده بود و از اواخر تابستان ناپدید شده بود. اینک او در دامن زمستانی، با روسری قرمز که به صورت خود گره زده بود، با شال پولکی که به دور گردن پیچیده بود؛ با آن لباسهایی که مناسب پایان پاییز و آن ابرهای

سفیدی بود که قرص خورشید را پنهان کرده و رنگ آرام و پوشیده خود را بر خیابانهای تقریباً خالی و متروک انداخته بود. زن در کنار «رومی» صاحب قهوه خانه نشست. هر دو مانند همیشه، حرف کم و سکوت بسیار با هم ردّ و بدل کردند، فضایی تند و با حرارت آن دو را فرا گرفت، گویی دو مرد یا به احتمال قوی از کارفرمایان بودند. از خیلی وقتها پیش همین کارشان بود. یک بار پیشخدمت در گوش او آرام گفت:

- خوشگل و زیبا نیست ؟ ...

مرد چشمانی درشت و فرو رفته، گونه هایی با طراوت و شاداب و خودشیفتگی در هاله ای از اعتماد به نفس و پختگی را دید، در این هنگام بدون مکث گفت:

- از آن جور زنهایی نیست که من دوست دارشان!

او امروز فقط همانند اسکندریه پیش از رفتن، زیبا و فریبنده به نظر می رسید. به پیشخدمت گفت:

- چهار سال توی اسکندریه زندگی کردم، با وجود این حتی یک بار هم نه از باغ وحش دیدن کردم، نه انتونیادس و نه آثار یونانی و رومی نه حتی این زن را دیدم...

پیشخدمت لبخند زد و گفت؟

- توی شهر «أسیوط» هم هیچ چیز پیدا نخواهی کرد...

مرد نگاهی ابتدایی به زن انداخت، در قهوه خانه به جز دو نفر که مشغول بازی تخته نرد بودند کس دیگری وجود نداشت. زن با تمام وجود پاسخ نگاهش را داد. مرد به پیشخدمت گفت:

- زرنگی ات را نشانم بده.

زن به سوی مرد رفت و پیشخدمت نیز با یک شیشه آبجو به دنبال زن راه افتاد. مرد به زن تاکید کرد که آشنایی آن دو فرصت بسیار خوبی

است، زن با عشوه ای سرد گفت:

- تو مانند درخت انبه هستی؟

مرد پرسشگرانه ابروان خود را بالا برد، زن گفت:

- تو نیاز به پذیرایی طولانی و نیز صبر داری!

مرد با بلند کردن جام خود از زیر بار عذرخواهی فرار کرد و آرام گفت: «به سلامتیت» و هر دو زیتون سبز می جویدند و در سکوت به هم می نگریستند، مرد گفت:

- تا خانه من تنها چند دقیقه فاصله است!

و دو با هم قهوه خانه را ترک کردند. زن از آپارتمان کوچک و شیک مرد تعریف کرد و مرد نیز سرایدار شایسته آپارتمان را ستود. مرد یک ظرف میوه آورد و آن را بر روی میز قرار داد. سکوت با عبارتهایی مبهم و نجوایی از دنیای دیگر، در آن فضا پر شد و تیرگی غروب در فضای بسته اتاق ریسه دار شد. و لنگه در پنجره ها با بادی ناگهانی تکان خوردند. همانطور که معمولاً بسیار در پاییز اتفاق می افتد. و طولی نکشید که آهنگ باران بر فراز دیوارها شروع به نواختن کرد. مرد نگاه تب داری به آن پنجره ی نزدیک انداخت، آنگاه به حالت تسلیم آرام گفت:

- هوای متغیری است، به آن اطمینانی نیست.

ولی مرد از گرما و آرامشی عمیق بهره مند شد. متوجه تاریکی ظلمانی شد، دست خود را به طرف آباژور دراز کرد و چراغ آن را روشن کرد، آهنگ باران همچنان در حال نواختن بود ولی آرام آرام کم شد و خیر از پایان آن داد. مرد به زن نگاه کرد، او را دید که چشمان خود را بسته، گویی به خواب رفته است. منظره مژه های بلند پلک زن که همچون برگ گلی بود، او را به هراس انداخت. چشمش به آن آئینه

بیضی شکل افتاد و صورت خود را در آن دید که تأثر برانگیز بود. باران به طور کامل از نواختن ایستاد. از زن پرسید:

- خوابی؟

زن بدون آنکه چشمانش را باز کند پاسخ داد:

- تا پیش از سحر نمی خوابم ...

مرد موزی را پوست کند و با مهربانی آن را در میان لبهای درشت زن قرار داد. زن به نیمه نشست و هر دو خود را با میوه سرگرم کردند و زن گفت:

- آقا گفت تو پس فردا مسافری ... ولی راستی اسمت چیه؟

مرد گفت که اسمش «برکات» است و یک کارمند که به شهر اسبوط منتقل شده است و زن که با داخل پوست موز روی دست خود را پاک می کرد، گفت:

- اسم دنیاست ...

مرد با خود گفت: اسم عجیب و زیباییه. ولی بدون شک مانند همه چیز در این نشست مستعار و دروغین است، و هنگامی که دوباره به رؤیا فرو رفت، احساس دلتنگی کرد و به آنها که در قهوه خانه مشغول بازی بودند حسادت کرد. زن داستانی از گذشته و سرنوشت حکایت کرد، مرد با خود گفت: «فقط یک داستان ... اصلاً جدید نیست.» زن از آپارتمان و اسباب و اثاثیه آن از او پرسید و مرد پاسخ داد :

- آپارتمان را با همه اسباب و اثاثیه آن فروختم ... و پس فردا کس

دیگری جای مرا می گیرد...

در اتاق، تنها، رایحه موز و سستی و بی حالی باقی مانده بود و اگر همین دو لیره هم وجود نداشت، مجلس آن دو به هم می خورد. مرد در اوج اندوه و دلتنگی خود، زن را دید که بازوی خود را به طرف کیفش بر

روی کاناپه دراز کرده و دو لیسه از آن خارج می کند. با نگاهی پرسشگرانه به او نگرست، در این هنگام زن به طرف دیگر تختخواب رفت و این دو اسکناس را در کشوی میز توالت قرار داد، زن لبخند زنان به او نگاه کرد و مرد با چشمانی که هیچ چیز را نفهمیده بود، به او زل زد و از او پرسید:

- برای چی ؟

زن چشمان خود را فرو بست و گفت:

- پولهایت به خودت برگشته...

مرد از حالت بی حالی خود بیدار شد ولی باز هم متوجه چیزی نشد، زن عشوه کنان گفت:

- تو می فهمی ولی خودت را به آن راه می زنی، اینه همه چیزی که هست!

مرد سوگند یاد کرد که اصلا از چیزی خبر ندارد، زن گفت:

- توی این اوضاع و احوال نیاز به پول نیست ...

- کدام اوضاع و احوال؟

مرد از شدت هیجان می لرزید و زن بازوان گندم گون خود را بر گردن من آویخت و در گوش او آرام گفت:

- رضایت! ... اگر خودم را راضی کنم، این کار را انجام می دهم ...

مرد غرق سرمستی و خوشحالی شد که تا به حال آن را تجربه نکرده بود، بطوریکه از این خوشحالی دیوارها به رقص در آمدند. اما با کمی شرم و حیا فریاد زد:

- نه ... نه ...

زن مخالفت او را با بوسه آبداری خاموش کرد، در نتیجه، اعتراض مرد در شادمانی کامل تری محو شد بطوریکه دوست داشت همه چیز با

خوشحالی زیبا و دلپذیر شود. به سرعت شتافت تا آنجا را برای یک شب نشینی خوش و طولانی آماده کند، به طرف سالن رفت، رادیو را روشن کرد، سرایدار را صدا کرد و به او دستور داد نوشیدنی و کباب آماده کند، سپس به اتاق برگشت و گفت:

- در طول این چهار سال چند بار تو را توی قهوه خانه دیدم؟! ...

ولی من یک احمقم ...

- و سفر؟! ...

مرد سر خود را به علامت تاسف تکان داد و زیر لب گفت:

- پس فردا؟! ... کی باور می کند؟! ... ولی من یک احمقم ...

در کنار پاهای زن دراز کشید و با آهنگ رقصی که رادیو پخش می کرد، با انگشتان خود بشکن می زد و راضی شد به اینکه دنیا از سلامتی بر خوردار است که بر آن حسادت می شود. به یکباره فکر جدید به ذهنش خطور کرد، از روی تخت پایین آمد و پرسید:

- نظرت چیه درباره یک گردش شبانه؟! ...

هر دو با هم به طرف کاباره کوچکی در خیابان دانیال پیامبر رفتند. مرد به راحتی با آن میل و خواسته هایی که از او شنیده شده بود کنار آمد و سخاوتمندانه خرج کرد. هر دو بسیار نوشیدند و با هر آهنگی به رقص درآمدند. در وقت استراحت، مرد ستوجه شد که جوانی با توجه تمام به معشوقه او نگاه می کند، اوقاتش تلخ شد و خود را آماده کرد تا با هر احتمالی که مورد پسندش نبود، روبرو شود. جوان به طرف دنیا جلو آمد و به نشانه احترام خود را خم کرد، آنگاه از او برای رقص بعدی دعوت کرد. برکات از شدت عصبانیت نفس خود را بیرون داد، زن در گوش او آرام گفت:

- این یک عادت مرسومه، ضرری ندارد ...

مرد با خشونت گفت:

- این کار را دوست ندارم ...

سپس با نگاه تندى به جوان خیره شد و با عصبانیت به او گفت:

- برو گم شو ...

مرد ندانست که جوان چه پاسخی داده است، ولی هر دو به سرعت شگفت آوری دست به گریبان شدند. مرد ضربه هایی را که به او وارد شده بود حس نکرد ولی توانست به شکم دشمنش ضربه بزند، سپس تلو تلو خورد و اگر پیشخدمت او را در میان دستاش نمی گرفت به پشت بر زمین می افتاد. چشمان خمار و مست جمعیت حیرت زده و با ناراحتی به آن دوخیره شده بود. مدیر قهوه خانه در میان میزها رفت و جمعیت را آرام کرد، آنگاه به طرف ارکستر اشاره کرد و نوازندگان با دعوت به یک رقص جدید شروع به نواختن کردند. برکات شروع کرد به نفس نفس زدن و دنیا کراوات او را مرتب کرد. دکمه های کت او کنده شده بود و قسمت چپ بالای پیراهنش پاره شده بود، اما مثنی که به سینه او خورده بود، چندان جدی و مهم نبود. اما با این وجود، ناراحتی او بیشتر از چند دقیقه طول نکشید و به سرعت تعادل خود را به دست آورد و تا آنجا که دلش می خواست مشروب نوشید. برخی از افراد جمع با خشم به او نگاه می کردند. در این هنگام، دنیا به سوی گوش او خم شد و گفت:

- برویم، عزیزم ...

آن دو کاباره را ترک کردند در حالیکه دهها نگاه با تحقیر به مرد سیلی می زد، ولی مرد با خوشحالی و سعادت‌مندی بازوی زن را محکم گرفت و در درون، احساسی شدید به غرور و افتخار داشت. به زن گفت:

- غصه نخور عزیزم، این چیزها دردسرهای ساده ایست و خیلی



وقتها هم اتفاق می افتد...

هر دو به همراه مردمی که از سینما برمی گشتند سوار قطار شدند. مرد بازوی خود را مانند حصار دور زن حلقه کرد تا هجوم جمعیت را از او دور کند، ولی با این وجود، مردی از روی عمد یا غیر عمد به زن فشار آورد. او نگاه تهدیدآمیزی به مرد انداخت ولی مرد گویی حواسش جای دیگری بود و به مزاحمت های خود همینطور ادامه داد. او با سری که از شدت مشروب گیج می خورد، از کوره در رفت و هر دو در نهایت سنگدلی و خشونت کلماتی را با هم رد و بدل کردند و پیش از آنکه مردم بتوانند آن دو را از هم جدا کنند، همدیگر را به شدت زیر مشت و لگد گرفتند. در این هنگام افراد با نفوذ و حلال زاده برای جلوگیری از پیچیده شدن این وضعیت پا در میانی کردند. مرد در گونه چپ خود احساس درد کرد و خون از گوشه لب پایشش جاری شد. در طول راه با دستمال، خون را خشک می کرد ولی آن خون فراوان که سیل دشمنش را در پایین بینی برافروخته اش رنگین کرده بود، از شدت خشمش کاست. هنگام ترک قطار، هوایی نیروبخش و سرمست از رایحه باران به صورتش زد، در نتیجه حالش بهتر شد و گفت:

- زخمم جلدی نیست ولی فکر کنم او بینی اش به خاک مالیده شد ...

زن با چابلموسی گفت:

- نزدیک بود او را بکشی، خدا بهت رحم کنه ...

مرد بی اختیار خندید، آنگاه از داستان های درگیرهای خود در گذشته، یعنی پیش از زمانی که خدمت سربازی افسار او را به کنترل خود درآورد، تعریف کرد. با افتخار تمام و آشکار آنها را تعریف می کرد. سپس بار دیگر احساس خوشحالی کرد، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و به این گونه هر دو به خانه شان برگشتند. مرد، نوشیدنی و کباب

را بر روی میز حاضر یافت، آنگاه سرایدار آن دو را ترک کرد، مرد گفت:  
- چقدر زیباست، ولی ما گل کم داریم، ما یک دسته گل نیاز داشتیم،  
و چه حیف!

زن زخم او را شست و شو داد و گونه اش را ماساژ داد و مرد در این  
حالت آواز « هرچی سنگه برای پای لنگه » را سر داد، زن با خنده به او  
گفت که صدای او برای آواز ساخته نشده است و مرد گفت که مهم  
خوشبختی است، در آن هنگام است که هر چیزی نغمه سرایی می کند،  
آنگاه با فصاحت ملایمی شروع کرد از عشق صحبت کردن و به زن  
گفت:

- هیچ چیز مثل عشق نیست ...

و با تشکر زن را بوسید و گفت:

- باید به اسکندریه برگردم، با وجود این سفر، ولی ما باز هم

همدیگر را زیاد ملاقات می کنیم ...

هنگامی که سکوت حکمفرما شد، صدای غرش هوا در بیرون از  
پنجره بلند شد، برکات قهقهه سر داد و گفت:

- هوای شهر شما از این رو به آن رو شده است، ولی هوای خوب و

خوشی است!

هنگامی که همه چیز در تاریکی فرو رفت، غرش هوا شدت گرفت و  
چندین بار شیشه پنجره با امواج کوتاه و پی در پی جرقه برق همچون  
صدای شکستن، نم دار شد و امواج از آثار پوشیده و برهنه اتاق پرده  
برداشت. آنگاه بر سیاهی تاریکی افزوده شد؛ در نتیجه محبت جوان و  
بهره فوری او از گرما و آرامش دوچندان شد. خود را دید که هوای  
ساحل را به یاد می آورد، آنگاه که تیره می شود و در درون آن حرکات  
مبهم و کشیده شده ای به راه می افتد و خیر از نزدیک شدن باران می

دهد. طولی نکشید که باران با غوغا و سر و صدا بر روی پنجره سرازیر شد و مرد که بر لذت آرامش و خوشی او افزوده می شد، با خود گفت: خود قیامت نیز در آغوش عشق خوشایند و دلپذیر است.

هنگام ظهر از خواب بیدار شد. پنجره را باز کرد، هوای سردی وارد اتاق شد و آسمان پوشیده از ابرهایی خشک و بی روح به رنگ غروب به نظر رسید.

زن با بیحالی و با موهایی نامرتب، با چشمانی پف کرده و بی رمق و ترشرو بر روی کاناپه نشست، گویی به این بازی پی نبرده بود. مرد گمان کرد که زن چندین سال بزرگتر شده است، به سرعت احساس بزرگسالی و پیری کرد و حس کرد که همه چیز نابود شدنی است. با صدایی مانند ناله خمیازه بلندی کشید و زن اولین حرفی که پس از بیدار شدن زد این بود:

- الان وقت رفتنه ...

مرد پرسید:

- چرا اینقدر عجله؟

زن زیر لب گفت:

- شب تمام شده، من هم کار دارم، هم قرار!

آنگاه حرکتی غیر منتظره از سوی زن مشاهده کرد. او را دید که به طرف سیز توالت خم شد، کتو را باز کرد و آن دو لیره را از جای خود دوباره برداشت و به داخل کیف خود برگرداند و بار دیگر خمیازه کشید. معنای این کار چه بود؟! ... متعجبانه از زن پرسید:

- به پول نیاز داری؟!

- نه هرگز، من فقط همان چیزی را برداشتم که سر آن توافق کرده

بودیم!

مرد با شگفتی و اندوه پرسید:

- کدام توافق، کدام قرار عزیزم؟!

- همان قرار، فراموش کردی؟

مرد خنده‌ی ابلهانه‌ای کرد و گفت:

- اینطور که پیدا است تو خودت فراموش کرده‌ای!

زن زحمت پاسخ دادن به خود نداد، مرد با بی‌تابی گفت:

- واقعا عجیبه، پولها برای من مهم نیست. ولی تو دیشب گفتی ...

واقعا فراموش کردی!

مرد با خود گفت: یا من دیوانه‌ام و یا او دیوانه است. آنگاه روی

درهم کشید و گفت:

- چت شده؟ چی شده؟ لطفا بهم بگو؟!

زن لبخند سرد و بی‌رنگی بر لب نشان داد و پرسید:

- می‌خواهی بدون آنکه بدهی، بگیری؟

- تو گفتی، اگر راضی باشی نمی‌گیری!

زن نگاه متعجبانه‌ای به او انداخت و گفت:

- می‌خواستم یک شب خوب و خوش به تو ببخشم، اینه و بس ...

مرد با صدایی لرزان از او پرسید:

- این فقط یکی از نقشه‌هاته!

- ولی در هر حال، واقعا تو را خوشبخت کرد ...

مرد که خشم او مانند تندباد در افق انباشته می‌شد، گفت:

- دروغ پستیه ...

- دلخور نشو، آن خوشبختی واقعی بود و این حق من است که از

من تشکر کنی!

مرد نگاه تند و سختی به او انداخت، در صورت او فقط زشتی و

نفرت دید. با لرز به سخن دل‌خست‌ناکش گوش فرا داد که از او می‌

خواست زن را خفه کند تا خون سیاهش جاری شود، زن با نگرانی و احتیاط به او نگاه کرد، مرد بر سر زن فریاد زد:

- این یک شیطانی پسته ...

زن از او چشم برداشت و آماده دفاع در اولین حرکت شد، مرد فریاد برآورد:

- و یک نقشه شکست خورده، این را می فهمی؟ ... دوست دارم که زندگی را بهای آن پردازی ...

زن لب از لب باز نکرد و احتیاط خود را بیشتر کرد، مرد دوباره گفت:

- چه فایده ای دارد. ای احمق ساده لوح، بار دیگر نمی توانی این کار را تکرار کنی.

زن اکنون اطمینان حاصل کرد که ظاهراً موج دیوانگی مرد کنار رفته و اگرچه اندوه سنگینی بر او غالب شده بود ولی او رفته رفته آرامش بی ثمر خود را کمی باز می یابد، زن گفت:

- ولی این، نقشه بدی نیست قبل از رفتن، اینطور نیست؟  
مرد با بی اعتنایی گفت:

ای ساده لوح، گفتم که تو نمی توانی یک بار دیگر آن را تکرار کنی و زن پرسید:

- چه کسی گفته که ما بار دیگر همدیگر را ملاقات می کنیم!؟

## رؤیای نیمه شب

ام عباس زنی زیباست، در محله به زیبایی مشهور است و همانطور که اهل بیابان به چشمه آب می نگرند، صاحبان سلیقه نیز به او توجه خاص دارند. گذشته از آن، او یک ساختمان قدیمی چهار طبقه دارد که به جز سه مغازه ای است که در زیر آن قرار دارد و به این دلیل، اهالی محل - که همه آنها فقیرند - او را رویایی طلایی برشمرده اند. هنگامی که همسرش که فروشنده تسبیح و سیگار و دعا بود، از دنیا رفت، او حدوداً چهل سال داشت؛ یعنی سنی که اهل محل آن را اوج پختگی و مظهر ظرافت و رایحه زنانگی می دانند. افراد زیادی تلاش کردند تا با او ازدواج کنند، ولی سرنوشت، او را به آغوش مردی سپرد که به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد. «حسین» یک درشکه کارو داشت که سه دیگران اجاره می داد. سی ساله بود، نیرومند، وحشتناک و در شمار گردن کلفت‌های درجه سوم. هیچ کس در محله او را دوست نداشت و از او خوشش نمی آمد، در نتیجه نفرت آنها از او بیشتر شد. شگفت زده بودند از اینکه چگونه زنی مانند ام عباس در دام او گرفتار آمده است و آنها که خشم و حسادت دل‌هایشان را چرکین کرده بود با تاسف می گفتند:

- بیچاره ام عباس، بدبخت عباس!

عباس، پسر او از همر مرحومش بود، بیست ساله بود و واقعا خوش قلب، نگاهی آرام در چشمان درشتش می درخشید و شاید این نگاه با زبانی ناشناخته سخن می گفت، مانند کودکان لبخند می زد، ریش و سبیل می گذاشت و آنها را دوست می داشت. او بی سواد بود و حتی یک کلمه هم در مدرسه درس نخوانده بود و به این دلیل پدرش یکی از مغازه های ساختمان را برای او به منظور فروش شیرینی، بادام زمینی و هسته باز کرد و او سخاوتمندانه و بدون حساب و کتاب به بچه ها می بخشید. هنگامی که مادرش با حسین ازدواج کرد، او به مدت چند روز از محله ناپدید شد. سپس برگشت و به هر کس که در راه می دید می گفت:

- درست نیست که مرد دیگری جای پدر را بگیرد...

و سر خود را به طرف منزل مادرش بالا برد و با صدای بلند فریاد زد:

- ام عباس ... خدا تو را ببخشد...

و هنگامی که روز سپری می شد، پیراهن خود را در می آورد و یک کت شلوار آبی روشن می پوشید. او عاشق رنگهای روشن بود و ریش و سبیل خود را با دقت شانه می کرد و کلاهی که گوشه های آن پاره بود، بر سر می گذاشت، عصای از جنس خیزران پرتقالی خود را بر می داشت، آنگاه مغازه را می بست و رهسپار راهی طولانی می شد و از چپ و راست سلام و احترام دریافت می کرد. یک تکه نبات در دهان خود می جوید و در کمال خوشی لبخند می زد و بیشتر شبها دیده می شد که عاشق و سرگردان است و از همان هنگام که مادرش با حسین ازدواج کرد، در مغازه خود مسکن گزید و مادرش نیز با او مخالفت نکرد، چرا که از لجاجت او مطلع بود و از ناحیه او چندان به دلش تیرس راه نمی داد و می گفت: فرشتگان از او مراقبت می کنند. روزی حسین

دوستانه به سوی او رفت، ولی عباس در صورت او فریاد زد:

- برو، من تو را نمی شناسم.

مرد عصبانی شد و گفت:

- من عموی تو هستم ...

برخی از مردم که در دفاع از آن جوان دوست داشتی، مرد را مورد دلجویی و نوازش قرار می دادند، میان آن دو پادرمیانی کردند. ام عباس اندوهگین شد و چشمان زیبایش پر از اشک شد. عباس را دوست می داشت، چرا که تنها فرزند او بود و چهره او شبیه چهره خودش بود. بله، عباس زیبا بود و با وجود ریش و سیل و کلاه پاره که یک سوم صورتش را می پوشاند، زیبایی او باز هم نمودار بود.

و شگفت تر این که حسین پس از نعمت ازدواج بسا ام عباس، گستاخی و بدرفتاری اش بیشتر شد و به طور جدی جانب گردن کلفت به خود گرفت، یاران زیادی برای خود خرید و دشمنان بسیاری برای خود درست کرد، آنقدر مت می کرد که به دیوارها برخورد می کرد، و هنگامی که عقل از سرش می پرید با صدایی آواز می خواند که حتی سوسک ها هم از او متنفر می شدند. هرگاه عباس این مزد را در حال عربده کشیدن می دید، از مغازه خود خارج می شد، به جاده می آمد و سر خود را به طرف منزل مادرش بالا می برد و با صدای بلند فریاد می زد:

- ام عباس ... خدا تو را ببخشد ...

روزی صدای خرخر فریاد کشیدنهای او در غوغایی وحشیانه از

پشت شیشه خیابان به گوش رسید:

- من ارباب این خانه ام ... من ارباب همه ام ...

مردم با تاسف بسیار زن زیبا رو را در زیر توفان اهانتها تصور کردند.



زنی که در گذشته خود، چیزی جز عشق و احترام نشناخته بود. از راز آن خشم و غضب پرسیدند. ساکنان ساختمان پاسخ دادند که پول و درآمد راز این خشم است و این گردن کلفت پیروز شده و تنها کسی شده که بهای اجاره را می گیرد! و ام عباس دیگر مانند همیشه برای دیدار همسایگان و گشت و گذار در مرغزار از خانه بیرون نمی رفت. دیگر کسی او را نمی دید که چادر پیچیده مانند کجاوه به خود ببالد و با چشمان سرمه کشیده، نگاه پرمعنایی به عروس نقابدار بیندازد.

حسین فقط به گرفتن درآمد مادر عباس قانع نشد. روزی به دکان عباس رفت و در حالیکه از شدت مستی تلو تلو می خورد، طوری فریاد زد که کودکان از محل بازی خود پا به فرار گذاشتند:

- حتی یک ریالی را که از پدرت به ارث بردی به من بده؟

چشمان عباس به کودکان دوخته شد، گویی آن مرد دیگر را نمی دید،

حسین با انگشت سبابه خود به او هشدار داد و فریاد زد:

- اجاره را پرداز و گرنه باید مغازه را تخلیه کنی ...

بیومی شیرفروش به طرف حسین شتافت تا کمی خشم او را آرام کند و با کلمات شیرین همچون عسل، چاپلوسی و شیرین زبانی کرد و او را دور برد و حسین با صدایی کلفت و دورگه و با ریختن آب دهان که به صورت بیومی پاشید گفت:

- ای احمق او باش ...

شامگاه عباس برای گردش شبانه خود رهسپار شد، هر جا که می رفت لبخندهایی شیرین و سلامهایی گرم همراه با خوشبختی فرشته وار نثار می کرد. حسین یک حمله تهدیدآمیز جدیدی را پیش خود طرح ریزی کرد تا ام عباس را وادار کند که ساختمان را به صورت ظاهری به او بفروشد. اختلاف میان آن دو به شدت بالا گرفت و محله با صدای

فریادها و تهدیدهای حسنین پرهمه ~~شده~~ زن اندوه و ناراحتی خود را به همسایه‌ها شکایت برد. برخی از بزرگان با هم مشورت کردند تا نزد حسنین بروند و از او بخواهند از خواسته‌های خود دست بردارد ولی از ترس قدرت و زور مرد هیچ کس جرأت نکرد قدم مثبتی بردارد بویژه اینکه در آن هنگام، بگونه وحشیانه به مردی به نام «کرم‌لله» که از طرف ام عباس پول به پسرش می‌رساند حمله کرد. شبی پس از یک گوشمالی و سرزنش شدید از ناحیه مرد، صدای شیون و زاری زن بلند شد و اهل محل دریافتند که مرد، زن خود را به شدت مورد ضرب و شتم قرار داده است و زن دیگر توان مقاومت ندارد.

و سپیده دم صدای فریادی بلند شد و سکوت را به سختی در هم شکست. مردم وحشت زده از خواب بیدار شدند، پنجره‌ها باز شد و افراد زیادی به طرف منبع صدای فریاد به سرداب شتافتند و در نور فانوس بیومی شیرفروش را دیدند که ایستاده و می‌لرزد. او در محله اولین کسی بود که بیدار می‌شد تا بدنبال جمع‌آوری ظروف شیر برود، ولی او را چه شده بود؟ او را دیدند که به یک نقطه اشاره می‌کند، مردم به آن نقطه نگاه کردند، ناگهان حسنین را دیدند که در خون خود شناور و جسدش در بخش پایین دیوار سرداب باد کرده است.

اهل محل به شدت برآشفتمند و خیلی زود پلیس و کارآگاهان آنجا را محاصره کردند و بازجویی با تمام شک و شبهه‌ها از هر سو آغاز شد.

«کرم‌لله» آخرین قربانی مقتول، ام عباس، برخی از ساکنان ساختمان، خود بیومی شیرفروش و دهها نفر از دشمنان مرد که اصلاً قابل شمارش نبودند، برای تحقیق و بازجویی احضار شدند. اما بطور قطع بی‌گناهی همه آنها ثابت شد. حتی عباس هم برای بازجویی احضار شد و هنگامی که از امکانی که هنگام ارتکاب جنایت در آن بوده، از او سؤال شد، به

سادگی پاسخ داد:

- من با خضر بودم ...

و هنگامی که باز پرس خواست بدانند خضر کیست، عباس متعجبانه

پاسخ داد:

- سرورمان خضر را نمی شناسی!؟

ولی بسیاری از اهالی محل از گشت و گذار عباس، قدم به قدم اطلاع داشتند و به جای او شهادت دادند. و به این گونه این جنایت، معمایی گشت که قصد حل شدن نداشت. از بازجویی ها مشخص شد که حنین با یک وسیله تیز که آخر سرش را شکسته، به قتل رسیده است. در واقع هیچ کس بر او تاسف نخورد، ولی دوباره قتل بسیار می پرسیدند، و این جنایت تا مدت‌هایی دراز حکایت برانگیزنده محله باقی ماند ...

در ابتدا تصور می شد عباس به منزل مادر خود برگردد ولی او از این کار سرباز زد. این رنج و عذاب به مادر فشار آورد و غرق اندوه شد، ولی زیبایی او با این مصیبت مقابله کرد و در نهایت همانند گذشته، درخشان و تابنده از آن بیرون آمد. و دوباره در رفت و آمد میان جاده ریل آهن تازه و مرغزار به خود بالید و تحسین اهالی محل مانند حلقه او را احاطه کرد.

در این هنگام مردی از او خواستگاری کرد. در حقیقت جوانی زیر سی سال بود. قصابی تقریباً فقیر که از اهالی محله مجاور بود. زیبارو، نرم خو و مهربان و با وجدان. مردم می پرسیدند آیا این زن بار دیگر خود را به خطر می اندازد تا این تجربه را بار دیگر امتحان کند؟

زن سریعتر از آنچه کسی فکر کند به خواستگار خود پاسخ مثبت داد. و با وجود اینکه برخی بزرگان گفتند که خدا عوض خیر به او دهد، ولی

بسیاری از اهالی نجواکتان پرسیدند: آیا این مرد ارتباطی به آن جنایت مرموز دارد؟! اما عباس همچنان مانند همیشه گفت:

- نباید مرد دیگری جای پدر را بگیرد.

از مغازه خارج شد و به میان جاده رفت، سر خود را به طرف آشیانه عروس و داماد بلند کرد و فریاد زد:

- ام عباس ... خدا ببخشد تو را!

نجواهای مشکوک مردم به گوش حکومت رسید، در نتیجه بازجویی از داماد - به نام عبده - آغاز شد و عبده و ام عباس برای سؤال و جواب احضار شدند، ولی چیزی ثابت نشد و این معما گنگ تر و خاموش تر از گذشته باقی ماند. خوبی ها و شایستگی های ارزشمند عبده در نشست و برخاست ها آشکار شد و او عشق و مهربانی و خوش رفتاری را به زن ارزانی داشت و در همان ابتدا صداقت خود را به عباس نشان داد، با این وجود، جوان بر سر او فریاد کشید و گفت:

- مرا به حال خودم بگذار ...

ولی عبده با دلسوزی و مراقبت، او را دوست می داشت و مادرش را تشویق می کرد که هرچه پول نیاز دارد، به او کمک کند. و در همان وقت نیز ثابت کرد که عقل کل است. به ام عباس پیشنهاد کرد حیاط پشتی ساختمان را که دو نیش بود بفروشد تا با بهای آن، ساختمان را بازسازی کند و یک طبقه جدید بسازد. مرد همانطور که استحقاق و لیاقت آن را داشت، زن به او اعتماد کامل کرد. ساختمان بازسازی شد و درآمد ام عباس به طور محسوسی افزایش یافت. بطوریکه عبده مورد تحسین مردم قرار گرفت، آنها گفتند: او سرآمد همه مردان است.

بیومی شیرفروش به عباس که در حال خوردن شام در مغازه او پیش از رفتن به گردش شبانه بود، گفت:

- تو یک قلبی مانند فرشته داری، پس چطوری از مرد خوبی مثل  
عمو عبده متفیری؟  
عباس به خوردن ماست مشغول شد، گویی طرف صحبت با او نبوده  
است، بیومی پرسید:  
- تو آن کسی که مردم را دوست دارد و خرابی ها را آباد می کند،  
دوست نداری؟  
عباس ظرف خالی ماست را برگرداند، آنگاه به چشمان بیومی نگاه  
کرد و گفت:  
- این وحشی ... را وقتی که گوشت در دکان خود ریز می کند  
ندیدی؟!

ملتها بعد، مشخص شد که عبده نسبت به خانواده اش نیز مهربان و  
وظیفه شناس است. هرگاه آپارتمانی در ساختمان خالی می شد، یکی از  
خویشاوندان خویش را در آن اسکان می داد و با اجازه همسرش بهای  
اجاره را از فقیران کمتر می گرفت. و در همه اینها کسی چیزی نیافت که  
او را به آن سرزنش کند تا اینکه مادر و دو خواهر خود را آورد تا در  
آپارتمان خود با هم زندگی کنند. در این هنگام بود که برخی، این ضرب  
المثل معروف را تکرار کردند: «در دیزی بازه، حیای گربه کجاست». و به  
راستی ام عباس به خاطر این مسئله آسایش نداشت و نسبت به این عمل  
انجام شده غافلگیر شد و توانست عبده را از این کار باز دارد؛ ولی  
فهمید که دیگر افسار کار از دستش خارج شده و پس از اینکه مادرشوهر  
او مسئولیت خانه را به عهده گرفت، او دیگر خانم خانه اش به شمار  
نمی رود، در نتیجه احساس نابودی کرد.

روزی عبده به یکباره، دو مغازه از سه مغازه بزرگ و باشکوه را خالی  
کرد و دیوار میان آن دو را خراب کرد تا یک مغازه بزرگ و باشکوه از

آن دو بسازد؛ سپس از محله کوچکش در کوچه مجاور به آنجا نقل مکان کرد. گوشت بره ها و گوساله ها آویزان شدند و به این گونه، عبده بزرگترین قصاب در همه محله شد. مغازه جدید با تلاوت قاری خوش صدایی افتتاح شد و عبده با صدایی که به گوش افراد زیادی رسید، خدا را به خاطر توفیق در به دست آوردن مال حلال سپاس گفت!

برای اولین بار مردم درباره او اختلاف نظر پیدا کردند. برخی از آنها گفتند: او الگوی امانت و نیکی است و برخی دیگر گفتند: او یک حسنین دیگر است، اما نرم و لطیف. مردم در وجود او شک کردند و حسادت قلب بسیاری از آنها را چنگ زد. عبده کمی عوض شد، نگاه آرام او پنهان شد و نگاه جدیدی سرشار از اعتماد جای آن را گرفت و خلق و خوی خوب و همیشگی خود را با قدری ثبات و اراده پیوند زد. چرا که موقعیت مالی و مسئولیت او به عنوان یک مرد کاری، این ثبات را اقتضا می کرد. او این خصلت را تنها در تجارت به کار نبرد، بلکه در خانه نیز هرگاه میان ام عباس و خانواده او درگیری پیش می آمد از آن استفاده می کرد به ویژه درباره ام عباس. و هنگامی که زن فقط او را مهربان و نرم خو می یافت این کار بر او سنگین و طاقت فرسا می آمد و بسیار اندوهناک می گردید. اوضاع میان او و خانواده مرد وخیم گشت و زن پافشاری کرد که حقوق از دست رفته اش در خانه به او برگردانده شود. روزی به مرد گفت:

- من دوست ندارم کسی در خانه ام شریک شود.

در این هنگام مرد با صدای ترسناکی به او گفت:

- هرچی می خواهی بخواه، بفرما برو ...!

زن باور نکرد، سپس فریاد زد:

- اینجا خانه منه ... دیگران باید آن را ترک کنند ...

زنان آن خانه با هم درگیر شدند، مرد ترسید که به مادرش بی حرمتی شود، به این دلیل ام عباس را مورد ضرب و شتم قرار داد، سپس او را از خانه بیرون انداخت. زن خود را در بیرون و میان جاده تنها یافت تا اینکه سرانجام، خانواده فقیری که از خویشاوندان دور همسر اولش بودند، به او پناه دادند. این حادثه دلها را سخت به تکان آورد و عباس یا شتاب به زیر پناهگاه جدید مادرش رفت و با صدای بلند فریاد زد:

- ام عباس ... خدا تو را بیخشد ...

همسایه ها نمی دانستند که چه کار کنند؛ پس از اینکه نفوذ مرد زیاد شده بود و مصلحت بسیاری از مردم محل به او بستگی داشت، خشمگین کردن او کار ساده ای نبود. برخی از آنها فکر کردند که این اختلاف را در دادگاه حل کنند ولی از ترسی که برای خود داشتند، پنهانی درباره آن صحبت می کردند. و کسی جز عباس او را مورد تمسخر قرار نمی داد تا اینکه مرد عصبانی شد و خرجی او را قطع کرد و با صدای بلند گفت:

- مسخره گوی و بی عرضه گوی آدمهای نادان نباید به مال و منال پایان یابند...

و به تعداد زیادی از اهالی محل که ایستاده و این درگیری را تماشا می کردند، رو کرد و گفت:

- هر کدام از شما برای این پولهایی که این غلام ابله از آن استفاده ناباب می کند شایسته ترید ...

ولی آنها به دکان و بره ها و گوساله ها نگاه می انداختند و می پرسیدند: این اموال چی می شوند؟ اما عباس به هیچ چیز توجه نکرد و اینگونه به نظر می رسید که خوشبختی و آقایی او بیشتر و بیشتر می شود. در شب حرکت می کرد و به راه می افتاد. گویی وارث ملکوت

است. مردم می گفتند: ام عباس زن بدبختی است؛ قلب ضعیف و ناتوان او، دائماً او را به سوی خطر می کشاند. در همین حال که زن به کمک و لطف خانواده فقیری زندگی می کرد، عبده رفته رفته پولدارتر می شد و در همه فعالیتهای مالی محله شرکت می کرد.

برخی از بزرگان تلاش کردند آن دو را با هم آشتی دهند و زن را به خانه اش برگردانند. زن دل شکسته برگشت و دیگر هیچ امیدی به یک زندگی بزرگ و شریف نداشت. عبده به شرطی اجازه داد خرجی عباس به او برگردد که یکی از خویشاوندانش را در مغازه اش شریک کند تا از پولها نگهداری و کارها را اداره کند. عبده این زندگی راحت و مرفه را دوست داشت. عمامه کج و گران قیمت بر سر خود بست و عبایی از پشم شتر به خود پیچید و کفش چرمی رنگین از مغازه خلیلی به پا کرد و دست های خود را به انگشترهای طلایی آراست. هرکجا که می رفت بوی مشک از او پیشی می گرفت، مردم از هر دو طرف برای او بلند می شدند تا از نظرها دور می شد. آنگاه زیر لب با هم سخن می گفتند:

— خدا رحم کند، امان از دست روزگار ...!

هنگام سپیده دم، صدای فریادی بلند شد و آرامش را در هم شکست مردم وحشت زده بیدار شدند و پنجره ها باز شد و همگی به طرف سرداب شتافتند. بیومی شیرفروش را دیدند که می لرزد، آنها به نقطه ای که بیومی اشاره می کرد، نگریستند و به یکباره عبده را دیدند که بدنش جمع شده و سرش در برکه ای از خون فرو رفته بود. زلزله و جنب و جوشی شدید محله را تکان داد. پلیس، دادستانی و خبرچینها آنجا را محاصره کردند. تعداد بی شماری از اهالی محل برای بازجویی احضار شدند ولی سایه تردیدی از دور یا نزدیک بر هیچ یک از آنها واقع نشد و شواهد به طور قطعی نشان دادند که جنایت عبده به جنایت حسنین پیوند خواهد خورد. برخی از مردم دست روی دست زدند و گفتند:



- چقدر عجیبه! ...

و دیگران می گفتند:

- منتظر شوید داماد جدید بیاید ...

عباس به دکان بیومی رفت تا پیش از رفتن به گردش شبانه خود، مانند همیشه شام بخورد. بیومی به طرز شگفت آوری به او نگاه کرد و عباس با حوصله و احساس خوشبختی به خوردن ماست مشغول بود. سیبل و ریش او در دور دهانش با هم برخورد کرده و در حرکاتی پی در پی از هم دور می شد. بیومی کمی مکث کرد و سپس گفت:

- عباس، تو عجیب ترین آدم توی محله ما هستی ...

عباس دوستانه به او لبخند زد، چرا که بیومی دوست داشتنی ترین آدم در قلب او بود، بیومی آرام گفت:

- زمانی که عیده را در سرداب پیدا کردم، هنوز زنده بود ...

عباس به انتهای سیبل خود بر روی لبش دست کشید تا از خشک بودن آن اطمینان حاصل کند، بیومی گفت:

- پیش از آنکه روح از بدنش جدا شود، نام قاتلش را بر زبان آورد...

عباس قاشق را از ماست پر کرد و آن را به طرف دهانش بالا برد و چشمان خود را به آن دوخت، بیومی گفت:

- قطعاً او پیش از این قاتل حسنین هم بوده است...

در چهره عباس رنج کسی ظاهر شد که خیالی ناخواسته را پیش خود مجسم می کند، بیومی گفت:

- و به هنگام بازجویی همه چیز را فراموش کردم و آن هم خواست خدا بود.

عباس ته ماست درون ظرف را تمام کرد و آماده شد مغازه را ترک کند، بیومی پرسید:

- تو کی هستی عباس؟!.. و اربابمان خضر هر شب به تو چه میگوید؟!.

## رنگین کمان

اهل خانه به شکل شورا دور هم گرد آمدند. این عمل یک سنت زیبا از زمانهای گذشته بود که به برکت خود این پدر و مادر یعنی «حسن دهمان» از کارکنان آموزش و پرورش و روانشناسی و خانم «نظیره» سر بازرس وزارت کار، دنبال می شد. هدف از این شورا پرورشی بود تا فرزندان را در به عهده گیری مسئولیت و درک زندگی شرکت دهند، گذشته از اینکه، این شورا عقل و خرد را عامل اصلی رفتارهای آنها قرار می داد. مادر گفت:

- ما در اینجا گرد هم آمده ایم تا درباره مسئله «طاهر» با هم گفتگو

کنیم ...

طاهر پسر کوچکتر خانواده بود و در دبیرستان درس می خواند، دختر همکار پدرش را که هم سن و سال خودش بود دوست می داشت و هنگامی که خانواده دختر در آستانه منتقل شدن به یک کشور عربی به مدت چند سال بودند، طاهر می خواست پیش از سفر از دختر خواستگاری کند. سمیر که بزرگترین پسر و دانشجوی دانشکده مهندسی بود، گفت:

- من فکر می کنم خواستگاری برای طاهر خیلی زوده ...

هدی هم که دانشجوی دانشکده حقوق بود گفت:

- طاهر احساساتش متغیره، به نظرم بهتره کمی صبر کنیم ...

حسن دهمان با چهره ای جدی رو به طاهر کرد و گفت:

- دوست دارم نظر تو را هم بشنوم ؟

با چهره ای ترشرو و گرفته، در حالیکه چشمان خود را به نقش و

نگار فرش دوخته بود تا نگاهش به دیگران نیفتد، طاهر گفت:

- تا هنگامیکه عقل سرانجام پیروز می شود حرف زدن چه فایده ای

دارد؟

بحث و بگو و مگو به درازا کشید، سپس رای گیری و نظرخواهی

شد و همانگونه که طاهر خبر داده بود، عقل پیروز شد و پدر در تفسیر

این نتیجه حکیمانانه گفت:

- این کاملاً عاقلانه است ...

این جمله، یک نکته کلیشه ای است که پدر مذاکرات و تصمیم های

خود را با آن به پایان می برد. طاهر در چنین موضع غیر دوستانه ای

موضع گیری می کرد، چرا که به نام عقل همیشه در دسرهای بسیاری را

به جان می خرید. ولی عقل نقش بزرگی در زندگی این خانواده بازی می

کند گویی معبودی است. به کمک آن قانون عجیبی بر خانواده حکمفرما

شده که در حقیقت ساعت دقیقی بود. خانه نشانه ای از نظم و آراستگی

بود، گویی صورتی با ویژگیها و صفات همیشگی است، افتادن یک

چوب کبریت یا جابجا شدن یک صندلی از جای خود و یا بالا رفتن

صدای رادیو از حده معمول خود از حوادث ناراحت کننده ای بود که

باید هرچه سریعتر برای آن راه چاره پیدا شود. وقت غذا و بیداری و

خواب و کار و استراحت در برابر سیستم دقیق ستاره ها و سیارات سر

فرود می آورد و حسن دهمان در همه این موارد می گفت:

- این کاملاً عاقلانه است ...

هر فردی در این خانواده یک دفترچه پس انداز و کتابهای مخصوص به خود را داراست. حتی موسیقی و برنامه های رادیو و تلویزیون هم پس از گفتگو و مذاکره، تعیین می شود و هنگام رویارویی با هر مساله مهمی شورای خانواده تشکیل جلسه می دهد و هر کس نظر خود را بیان می کند و این نظر در هر مورد که باشد، چه در رابطه با نوع و طرز درس خواندن یا عشق، یا دوستی و یا سیاست، با دقت تمام بررسی می شود. بله، هیچ چیز از این قانون نمی تواند فرار کند، آنگاه حسن دهمان با خرسندی تمام می گوید:

- این کاملاً عاقلانه است ...

عقربه های ساعت نشانه دقت هستند، بجز عقربه کوچک آن که منشأ نگرانی پدر و مادرش است.

- از خودت خجالت نمی کشی، طاهر؟

او متعجبانه به اطراف خود نگاه می کند اما نمی خواهد به چیزی خیره شود. در شورای خانواده حاضر می شود ولی از آن متفر است. با دلیل و بی دلیل آماده مخالفت است. با خانواده ساز مخالف می زند و در بیشتر مواقع از او خنده تلخی دیده می شود. یکبار آنقدر گستاخ و بسی پروا شد که به آشپزخانه هجوم برد و نیم ساعت پیش از موعد مشخص نهار خود را خورد.

پدرش به او گفت:

- ولی این کار، یک استثنای توجیه ناپذیره، پسر ...

هنگامی که پس از هر پرسشی از او، هیچ پاسخی دریافت نکرد،

پرسید:

- هنوز هم به خواستگاری فکر می کنی؟

طاهر به سادگی پاسخ داد:

- این بار به گرسنگی نه به عشق...!

و هنگامی که از اتاق بیرون رفت، خانم نظیره آرام در گوش همسرش گفت:

- ته تاغاره عزیزم ...

مرد با عصبانیت پرسید:

- به شکست راضی بشویم؟

- نه به هیچ وجه، ولی این کار از ما می خواهد که تلاش دو چندان

کنیم ...

طاهر ایمان آورد که هرکجا برود جمله «این کاملاً عاقلانه است» او را دنبال می کند و در درون و بیرون او را محاصره می کند.

او در بافت محکم در این جمله غرق شد. حتی عشق، شادمانی و غم. صدای جریان خون را در اندام خود شنید و یقین حاصل کرد که اتفاقی رخ خواهد داد. و کسانی که در اطراف او زندگی می کردند در این احساس او شریک شدند، ولی با سکوتی متقابل. یک روز در ایوان مشرف به باغ کوچک حادثه ای رخ داد. زمان امتحانات نزدیک می شد و سمیر و هدی مشغول گفتگو بودند. پدر یک تحقیق می نوشت و مادر یک مجله آمریکایی مطالعه می کرد. طاهر گریه کرد، در ایوان با خود حرف می زد، احساس کرد که این بار بیش از حد توان اوست و دنیا هیچ است. کتاب را روی میز رها کرد و به هیچ چیز خیره شد و شدیداً اندوهناک شد. پس از مدتی این اندوه محو شد و اشک او راه گرفت. در ابتدا نگذاشت کسی صدای گریه او را بشنود، اما بعد اشکهای او به شدت حیرت آوری بیرون زد، حق حق کنان گریست و آنگاه شیون و زاری مر داد. ناله و شیون بر او چیره شد و تسلیم آن شد. تا اینکه

همگی آنها به طرف او شتافتند. همه مات و مبهوت ایستادند. مادرش آب آورد و صورت او را شست. طاهر همانگونه بی صدا و بدون اشک گریه می کرد. سر خود را به سینه مادرش تکیه داد و مادر با مهربانی او را در آغوش گرفت و با نگرانی از خود پرسید که آیا در اظهار عشق و محبتی که در سینه اوست، از حد معقول فراتر رفته است؟

سپس طاهر کاملاً آرام شد و ناراحت و گرفته نشست و از آن خشم عجیب و غیر منتظره فقط یک نگاه غمگین به تمام معنا باقی ماند. سکوت حکمفرما شد و سئوالها در چشمان نگران نقش بست. مادر از او پرسید:

- چت شده، طاهر؟

طاهر بدون آنکه به کسی نگاه کند پاسخ داد:

- هیچی ...

تعجب و اعتراض بجای سئوال در چشمها نقش بست و سمیر به او گفت:

- به ما بگو چی ناراحت کرده است ...!

و هدی با تندی گفت:

- باید بدانیم که چی شده ...

ولی پدر به آنها اشاره کرد که خارج شوند، آن دو بیرون رفتند. آنگاه

با مهربانی از او پرسید:

- چت شده پسرم؟

- گفتم که هیچی ...!

- روزهای امتحانات روزهایست که اعصاب را خسته می کند؟

- نه هرگز ... همه چیز خوبه ...

مرد اتاق را ترک کرد تا فرصت بهتری به مادر دهد، ولی طاهر هیچ

چیز نگفت و بیشتر از آنچه او گفته بود چیز دیگری فهمیده نشد. و به این دلیل کسی نه در آن شب و نه حتی در روزهای بعد به چیز جدیدی پی نبرد. پدرش او را نصیحت کرد که پیش از نشستن برای گفتگو روزی یک ساعت در خیابانهای دور و بر منزلشان به هواخوری برود و او این حادثه را یکی از نشانه های خستگی عصبی برشمرد. و از آن زمان دیگر کسی این حادثه را به یاد نیاورد و همگی آن را به طور کامل فراموش کردند.

روزی حسن دهمان به آرامی گفت:

مدیر جدیدمان را به یک شب نشینی دوستانه توی باغ کوچکمان دعوت کردم ...

مادر رو به فرزندان کرد و گفت:

- باید با ظاهر مناسب در این مهمانی حاضر شویم، شما کمی با ما بمانید آنگاه برای بحث و گفتگو آنجا را ترک کنید. نتیجه موفقیت آمیز این مهمانی به شایستگی شما بستگی دارد.

طاهر پرسید:

- آن آقا دوست شماست بابا؟

مرد کمی در فکر فرو رفت و گفت:

- دوستی نعمت بزرگی است و ما باید هر اندازه که می توانیم آن را زیاد کنیم و مدیر کل فقط یک همکار بزرگتر است، ولی فردا یک دوست می شود و زندگی اجتماعی تکالیف و وظایف سودمندی را از ما می خواهد که باید آنها را انجام دهیم ...

طاهر با خود گفت: «این کاملاً عاقلانه است» ... مدیر جدید، کوتاه قد، چاق، با چهره ای درشت و بی مو بود و به آرامی صحبت می کرد. طاهر که در برابر میلی شرور به خندیدن مقاومت می کرد، با دقت به او

نگریست. طاهر، هدی و مادرش را که در آراستگی و آرایش کامل بودند پسندید و حرفهای خانواده اش را که کاملاً شگفت زده بودند، دنبال می کرد. حرفهای پدرش را شنید که چندین بار شاهد شعر می آورد و حرفهای مادرش که گلایه مدیر را از فراموشی زیادش این چنین تفسیر می کرد و می گفت:

- فراموشی نشانه نبوغه، جناب بیک ...

سمیر و هدی در فرصتی مناسب از آن مجلس کناز رفتند ولی طاهر مکان خود را ترک نکرد. هنگامی که پدرش مشاهده کرد که طاهر به مدیر چشم دوخته است به او گفت:

- وقتش رسیده که شما هم بروید، طاهر ...

طاهر پرسید:

- یک شعر نگویم، بابا؟

مرد روی درهم کشید، ولی مدیر از او پرسید:

- تو شاعری؟

- نه هرگز، ولی شعر حفظ می کنم ...

- پس بگو بشنوم تا ذوق و سلیقه ات را بدانم ...

طاهر پیروزمندانه گفت:

بزرگی اگر در زندگی و مرگ باشد...

- شعر مشهوری است ...

- این شعر به مناسبت اعدام مردی گفته شده است!

مرد خندید و گفت:

- شعر زیباییه ولی مناسبت آن واقعا بده!

در این هنگام طاهر خندید. احساس کرد که توان تحمل این بار سنگین را ندارد و دنیا هیچ است و به هیچ چیز خیره شد. به شدت



اندوهناک شد. آنگاه قهقهه سر داد. پدرش با شتاب به سوی او رفت، دستش را گرفت و او را به بیرون برد. در پایان شب نشینی، پدر و مادر، مدتی طولانی درباره مشکل طاهر گفتگو کردند و هر دو به این نتیجه رسیدند که این مشکل نیاز به درمان واقعی دارد؛ ولی نظر آن دو این بود که بهتر و مناسب تر این است که درمان را به بعد از امتحان موکول کنند. روزی صدای هدی در خانه بلند شد که با کمک خواستن فریاد می زد «مامان ... بیا ببین طاهر چی کار کرد!». هر کس که این صدا را شنید به طرف اتاق جوان شتافت. اتاق را در عجیب ترین منظره مشاهده کردند. منظره ای که به ذهن هیچ انسانی نمی رسد. بارهای بالش و تشک بر روی میز ریخته بود، کتابها و ورق ها بر روی چوب تخت چیده شده بودند، کمد لباس وارونه شده و در آن به دیوار چسبیده بود. صندلی ها به پشت برگردانده شده بودند، فرش کوچک تا شده بود و با نخ به سیم چراغ برق متصل شده بود. مادر بی اختیار فریاد تامسف باری کشید و پدر فریاد زد:

- یک فاجعه ... یک فاجعه، خدای من!

همه درباره این عمل از او پرسیدند؟ طاهر آرام و لبخندزنان در میان

اتاق ایستاد و او نیز به نوبه خود پرسید:

- چرانه؟

مادر فریاد زد:

- تو بند دلم را پاره می کنی ...

طاهر با مهربانی گفت :

- متاسفم که ناراحتتان کردم.

پدر با حسرت گفت:

- عاقلانه نیست ... عاقلانه نیست ...

- چرا که نه بابا؟! داشتم امتحان می کردم، اگر به من مهلت دهید، این کار کاملاً عاقلانه می شود ...

اتاق را به طرف ایوان ترک کرد، پدرش بدنبال او رفت و او را دید که با دقت تمام به آسمان نگاه می کند. مرد به همان نقطه ای که طاهر نگاه می کرد، نگریست ولی چیزی ندید، در نتیجه ناراحتی او بیشتر شد. سپس با مهربانی پرسید:

- گردنت را خسته کردی، چرا این طوری به آسمان نگاه می کنی؟  
طاهر به او توجه نکرد، پدر سؤال خود را دوباره تکرار کرد، طاهر با اندوه پاسخ داد:

- من به آسمان به خاطر نعمت آزادیی که دارد، حسادت می کنم!  
پدر با هشدار به او گفت:  
- ولی آن دقیق ترین و با نظم ترین قانونی در هستی است که اشتباه نمی کند ...

طاهر اندوهگین شد و از شدت عصبانیت نگاه خود را پایین انداخت ...

- تو نظم و قانون را دوست نداری، طاهر؟

طاهر با عصبانیت گفت:

- دوست ندارم چیزی دوباره تکرار شود ...!

- ولی این هرج و مرجه، پسرم ...!

جوان فریاد زد:

- چقدر اینگونه زیباست!

پدر و مادر با هم مشورت کردند و هر دو توافق کردند که بدون معطلی درمان را شروع کنند، اگرچه که سال تحصیلی از دست برود. آن دو قرار گذاشتند که در ابتدا با یک متخصص داخلی مشورت کنند و اگر

او توصیه کرد پس از آن نزد متخصص اعصاب بروند و اگر لازم بود پس از آن نزد روانپزشک بروند.

پدر و مادر به استقبال برخی از مهمانان رفته بودند و سمیر و هدی با هم مشغول گفتگو بودند، ناگهان صدای فریاد و صدای با شتاب وارد شدن پاهای به داخل و همچنین داد و فریاد خدمتکارها در مسیر به گوش رسید. روشن شد که آتش در طبقه بالا شعله ور شده است. همه به طرف محل حادثه رفتند، یکی از خدمتکارها طاهر را بر روی دستانش گرفته بود. آتش نشانها آمدند و آتش پیش از آنکه جدی و خطرناک شود، خاموش شد. طاهر در بازجویی، با سادگی عجیبی گفت:

- بله، من نفت ریختم و آتش روشن کردم ...

و هنگامیکه از علت کار از او سؤال شد، با همان سادگی پاسخ داد:

- یادم نمی آید ...

سپس به سکوت پناه برد.

آمولانس حرکت کرد. طاهر با دست و پشایی بسته در میان پدر و مادرش نشست و مامور بیمارستان نیز روبروی آنها نشست:

- ما بیشتر اوقات وضعیتهای وخیم تر از این را دیده ایم که خود این

افراد بعداً عاقل تر از اولشان شدند.

پدر خواست بگوید: «رفتن عقل فاجعه ای است که هیچ فاجعه ای مانند آن نیست». ولی لب از لب باز نکرد و از خود پرسید: «معنای این کار چیست! ... آیا اشتباهی وجود دارد؟» خانه ی او پرستشگاه عقل و قانون بوده و - هست - پس چگونه خرابی و فساد در آن راه یافته است؟ ناراحتی و درد وجودش را خراشید و آه های درونی او پشت سرهم شنیده شد و بر همسر خود به خاطر سخاوت چشمانش حسادت کرد. با گوشه چشم به دلبندهش نگاه کرد و او را دید که چشمانش را

بسته است، آنگاه مرد لبهایش را گاز گرفت.  
مامور بیمارستان داوطلب شد تا از اندوه آن فضا کمی بکاهد، او  
گفت:

- بیمارستان بهترین جا برای اوست، پس برای این عملی که چاره‌ای  
جز آن نیست، ناراحت نباشید ...  
حسن دهمان میلی به صحبت کردن نداشت ولی می‌خواست تا  
جایی که می‌تواند رسم ادب را بجا آورد و در نهایت اندوه زیر لب  
گفت:

- درست می‌گویی قربان، این کاملاً عاقلانه است.

## سکوت

چقدر این اتاق زشت و نفرت انگیز است! مانند میدان جنگ که چشم در هر گوشه از آن فقط یک اسلحه می بیند که لرزه به اندام انسان می اندازد. او به جز قیچی چیز دیگری را نمی شناسد، ولی این صحنه پر است از چیزهایی شبیه چاقو و خنجر و سنجاق با شکلها و اندازه های مختلف. در جایی دیگر ظرفهایی آلوده به خون در زیر میزهای فلزی وجود دارد و پنبه ای و شیشه ای و بویی پسندیده و گیرا همچون همداری از جهانی ناشناخته و سه پزشک: متخصص زایمان، متخصص قلب و متخصص بیهوشی و پرستاری چاق ولی چابک مانند زنبور عسل که از حرکت باز نمی ایستاد. این چیزها را به سرعت دید، این در حالی بود که چشمانش به روی آن تخت بلند دوخته شده بود، جایی که همرش خوابیده و از شدت درد به خود می پیچید، و ساقهایش بر روی میله ای ایستاده در آخر تخت بالا برده شده بود. در پشت سر مرد، متخصص زایمان در روپوشی سفید ایستاده بود، فقط نیمی از او دیده می شد و در بالای بازویش بهنگام تکان پنهانی دستش، نشانه خالکوبی دیده می شد. همسر مرد سر خود را به طرف راست و چپ می گرداند و در هر بار یک گونه از آن چهره را که از شدت درد گرفته شده بود هویدا

می کرد، چهره ای که کیودی تیره ای بر روی آن آرام گرفته بود. آه ... این مبارزه تا به کی طول می کشد؟ چه وقت خدای رحمان او را راحت می کند؟ دست پزشک از حرکت باز نمی ایستد، بیشتر اوقات با سادگی و بی توجهی به او نگاه می کند، لبخند می زند و از حرف زدن باز نمی ایستد ...

- چقدر چهره واقعی ات با چهره ات بر روی صفحه مانیتور فرق میکند!

مرد با لبخندی دوستانه و مودبانه از لبهای خشک خود، سرش را تکان داد و در همان هنگام مجبور شد چشمان خود را از آن صورت عذاب کشیده بردارد تا به رسم ادب او نیز نگاهی به نگاه پزشک بیندازد ...

- چقدر هنر شگفت انگیزه! به نظر من هنر بازیگری سرور همه هنرهاست! تو مرا از ته دل می خندانی، هیچ کس حتی خود آمریکایی ها این چنین مرا نمی خنداند، و نقش میرزا باشی توی فیلم اخیرت واقعا نقش عجیبیه، توی اون شاهکار کردی و خوش درخشیدی!

لبخندی در چشمان آن دو پزشک دیگر نمایان شد و پرستار نیز در درود و احترام به نقش میرزاباشی، زیر چشمی نگاه متبسمی به او انداخت. استاد صقر به همسرش نگریست، به این امید که این حرف، اندوه زن را تسکین داده باشد ولی او را دید که در دنیای پنهانی خود فرو رفته است. از خود پرسید که چه موقع عذاب او تمام می شود؟ و چه موقع پزشک به او رحم می کند و او را به حال خودش می گذارد! در این هنگام پزشک زن را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- کمکم کن! همانطور که چندین بار بهت گفتم باید کمکم کنی، قدرتت را زیاد کن و زور بزنی و زرنگی ات را نشانم بده!

زن ناله کنان گفت:

- نمی توانم ...

- تو توان زیادی داری، این زایمان فقط با کمک تو انجام می شود،

این را خوب بفهم، من منتظر صدایت هستم!

زن نیروی ضعیف و به تحلیل رفته خود را جمع کرد، صدای فریاد او

با قدرتی قابل توجه یکی پس از دیگری شنیده شد ولی به سرعت

ضعیف شد و به صورت ناله ای با صدای گرفته عقب نشست. حرکت

دست پزشک بیشتر شد و دوباره گفت:

- واین فیلم به طور کلی ممتازه، یک بار توی یک مجله خواندم که

تو پیش از بستن قرارداد بر روی نقشت، شرط می گذاری که ابتدا از

سناریوی آن مطلع شوی ...؟

مرد بار دیگر چشمانش را از همسرش برگرفت و گفت:

- بله ...

- ولی سناریو یعنی چه؟

- وای، چه عذابی!

- یعنی آماده کردن داستان برای سینما ...

- من همه چیز را بعدا توضیح می دهم، باید اول سناریو را بخوانی

تا آن وقت فیلمی را که مناسب استعدادت است پیدا کنی...

- سپاسگزارم ... سپاسگزارم.

زن آههای بریده شده ای کشید، پزشک سرزنش کنان گفت:

- نه ... نه ... این چیزی نیست که من می خواهم، خانم خودش به

زایمان خودش کمک می کند!

استاد صقر به طرف گوش زن خم شد و آرام گفت:

- عزیزم کمی خستگی دارد تا خدا تو را راحت کند.

دکتر با خنده گفت:

- حرف این مرد مشول و وظیفه شناس را اطاعت کن... (سپس رو به مرد) نمی دانستم که همسرت همکار تو در تئاتر بوده، جز از طریق یکی از مجله ها فهمیدم. اما من نه تو و نه زنت را در تئاتر ندیده ام، چون من از پیشگامان تئاتر نیستم ...

آنگاه پس از چند لحظه سکوت!

- حواست به من نیست!

صقر که بر عذاب و شکنجه اش افزوده شده بود، متوجه شد و گفت:

- حواسم پیش توست، دکتر!

- بگو بینم کدام یک از نقض‌هایت را بیشتر دوست داری؟

- خدایا، همسرم توانایی زایمان ندارد، ولی احتمالاً باید خطر دور شده باشد وگرنه دکتر که در جواب خواستن رحم نمی کند، اینقدر روده درازی نمی کرد و حرف نمی زد:

- چی گفتی! چه نقض‌هایی را بیشتر دوست داری!

- شاید نقش نظامی باشد!

- یعنی فیلم آتش سوزی بدون آتش؟ ... نه ... نه ...

صدای فریاد از ژرفای وجود برخاست، همانطور گرم و پر انرژی بالا رفت، گویی نگرانی‌ها و دغدغه‌ها را بیرون می ریزد. پزشک که با تاکید حرکت دست خود که رفته رفته سرعت آن بیشتر می شد، زن را به زیاد کردن نیرویش تشویق کرد. بدن‌بال آن زن آه بلندی کشید و فوراً مانند صدای ناله فروکش کرد و آنگاه در سکوت آرام گرفت. صقر نگاه خود را از صورت کبود و تیره زن به ساقها و سپس به صورت پزشک گردانید و پرسید که آیا این همان پایان آسودگی است؟! متخصص قلب نزدیک شد و نبض او را گرفت، اما متخصص زایمان یک قدم به عقب برگشت،



سپس روپوش و دستکش خود را درآورد و دور تخت چرخید و لبخند زنان روی روی مرد ایستاد. صقر آرام گفت:

- خدا را سپاس؟

- همیشه خدا را سپاس ... یا ...

و به طرف اتاق داخلی رفت، مرد نیز دنبال او رفت و در آنجا پزشک به او گفت:

- تلاش این بار ما، بیهوده بر باد رفت، دست کم تا چهار ساعت دیگر درد زایمان به سراغ او نمی آید ...

سپس با تکان دادن سر:

- اگر زایمان طبیعی صورت نگیرد، باید عمل سزارین شود ...

- سزارین!...

- چرا نه؟ قلب سالمه، او هیچ بیماری هم ندارد، مگر آخرین بار به تو توصیه نکردم که باید از باردار شدن جلوگیری شود؟! صقر مات و مبهوت شد، به طرف سالن رفت و در میان اعضای خانواده که این خبر را با آشفتگی حقیقی دریافت کرده بودند، نشست. اعضای خانواده به اتاق زن رفتند و او را دیدند که به خواب عمیقی فرو رفته است، دوباره سر جای خود برگشتند. صقر از نشستن خسته شد و احساس کرد نیاز شدیدی به حرکت دارد. سوار بر اتومبیل دوج خود شد و به طرف قهوه خانه «خورشید»، قهوه خانه دوستان، براه افتاد، اگرچه که امید نداشت در آن ساعت صبح حتی یکی از آنها را ببیند. در ورودی قهوه خانه، صدایی قوی او را صدا کرد. به طرف دوست خود رفت و در راهروی روباز، در زیر آسمانی پوشیده از ابرهای پاییز در کنار او نشست. «جمیل زیادی» که هاله ای از ابهت او را در بر گرفته بود و منشأ آن همان تنومندی متناسب او بود. سر جای خود نشست. او دوست قدیمی صقر از همان دوران

مدرسه ابتدایی بود، اما امروز از بزرگان و دلباختگان تئاتر بود. صقر واقعا نیاز به شراکت روحی و روانی داشت و گفت:

- بگو برای من یک فنجان قهوه بیاورند. من دارم بیهوش می شوم!

جمیل برای او قهوه درخواست کرد و پرسید:

- چت شده، خدا بد نده.

مرد آنچه را که پزشک به او گفته بود، به گوش او رساند، ولی به نظر نمی رسید که جمیل از کلمه عمل سزارین کوچکترین تکانی خورده باشد و به سادگی گفت:

- ان شاء... که سالمه، زنها از زمان حواء زایمان می کنند، پس نگران

نباش ...

- بیچاره، به طرز وحشتناکی درد می کشد، می گویند که سزارین

خطرناکه ...

- مرد مقداری بادام زمینی از ظرف فنجان پر برداشت و او را دعوت

کرد که با او شریک شود، آنگاه گفت:

- اینها همه شایعاتیه که پزشکان می پراکنند تا خواسته هایشان را

توجیه کنند، این خواسته ها هم واقعا خطرناکه ...

و به خاطره ای که برای این مناسبت به ذهنش رسید خندید و پیش

از آنکه صقر دهانش را باز کند، گفت:

- هنگام تولد پسر، اسماعیل، می دانی چه اتفاقی افتاد؟

صقر از تولد اسماعیل به خشم آمد چرا که به عذابش یورش برده و

آرامش مورد انتظار او را تا زمانی که مدت آن را نمی دانست، به تاخیر

انداخته بود!

- مادرش او را در مدت هجده ساعت به دنیا آورد! درد زایمان از

ساعت ۶ صبح به سراغ او آمد و نیمه شب فارغ شد! فکر می کنی چه

عذایه؟ با وجود همه اینها در خانه زایمان کرد و به کمک یک ماما نه  
دکتر!

صقر سر خود را تکان داد، گویی طعم نصیحتی حقیقی را می چشید،  
آنگاه پرسید:

- ولی تو چی از سزارین می دانی؟

- این، غوغا و فتنه پزشکانه، همین قدر می دانم و بس، آیا او فشار یا

اضطراب و یا دیابت دارد؟

- نه، به هیچ وجه ...

- پس چیزی نیست، هنگام تولد دختر عزیزم به ما گفتند که همسرم  
باید سزارین شود! چرا؟ داستان اینه که زایمان بیش از حد انتظار به طول  
انجامید، ماما از دکتر کمک خواست و دکتر توصیه کرد که او را برای  
انجام یک عمل فوری به بیمارستان منتقل کنند ولی پیش از آنکه دکتر به  
اندازه یک متر از خانه ما دور شود، همسرم فارغ شد!

مرد به جمیل که بادام زمینی را با لذتی عجیب در دهان خورد می  
کرد، غضبناک نگاه کرد و جمیل همچنان خاطرات خود را ادامه داد:

- زایمان بسیار سخت، زایمان سوسن خواهرزاده ام بود!

صقر به زمین نگاه کرد تا اندوه خود را بروز نهد و جمیل صحبت  
خود را ادامه داد:

- ترسو و بی دل و جرأت بود، تصمیم گرفتند او را سزارین کنند و  
از همسرش خواستند رضایت نامه کتبی بنویسد و شکم دختر را پاره  
کردند؟

- شکم را پاره کردند؟!!

جمیل خندید و گفت:

- و الان به لطف خدا یکی از بازرسهای ورزشی شده است!

مرد خیال کرد که جمیل بار دیگر از یک زایمان دیگر حرف می زند پس به طرف تلفن رفت و حال زن را جویا شد و پاسخ داده شد که او در آرامش کامل به خواب رفته است. با انزجار سرجای خود برگشت و جمیل به او گفت:

- باید برگردی به تئاتر، من سینما را دوست ندارم. و اگر خواستی، نوبی هر دو تا کار کن، ولی از سینما جدا نشو!  
مرد با بی حالی زیر لب گفت:

- بیشتر از بیست ساله که تئاتر را رها کردم!  
- حتی اگر، این نظر استاد سمیر عبدالعلیم هم هست، راستی پیش از آنکه مستقیماً به قهوه خانه بیایم او را دیدم و درباره تو از من سؤال کرد و ظاهراً هنگامی که در بیمارستان بودی با تو در منزل تماس گرفته است.  
- چه می خواهد؟ ... به تو نگفت؟

- نه، به هیچ وجه، تو که می دانی، خواسته های او تمام نمی شود  
ولی او با نمک و حلال زاده است...

استاد صقر سواز بر اتومبیل خود شد و به طرف مجله «حرف مردم» براه افتاد و در آنجا دوست ناقد خود «سمیر عبدالعلیم» را دید که تقریباً در پشت برکه های انباشته شده بر روی میز کارش پنهان شده بود. همدیگر را در آغوش گرفتند و سمیر گفت:

- همه جا دنبال گشتم، کجا بودی؟  
او از این فرصتی که پیش آمده بود تا بتواند غم و اندوه خویش را بیان کند، استقبال کرد. نشست و گفت:

- بیمارستان بودم، راضیه دارد زایمان می کند!  
سمیر که غرق در برکه ها شده بود و ظاهراً به دنبال چیز مهمی می گشت با صدایی که او را مخاطب قرار می داد، به او تبریک گفت. صقر

گفت:

- زایمان خطرناکیه، این ترس وجود دارد که زایمان با سزارین انجام شود!

اینگونه که پیدا بود سمیر آنقدر مشغول بررسی شده بود که صدای او را نشنید ولی با خوشحالی گفت:

- ما یک جانشین برای نمایشنامه ی کمندی می خواهیم!  
صقر صدای خود را بالا برد و گفت:

- زایمان خطرناکیه، این ترس وجود دارد که سزارین شود!  
سمیر متوجه او شد و لحظه ای دست از جستجو برداشت و صقر گفته های پزشک را به گوش او رساند و ناقد گفت:

- خدا به او سلامتی بدهد، علم پزشکی پیشرفت کرده و دیگر زمان جراحیهای خطرناک گذشته است.

سپس بار دیگر مشغول جستجو شد و گفت:

- من خودم با عمل سزارین متولد شدم و آن هم توی زمانی که علم پزشکی مانند طب نزد مصریان قدیم بود، خوشا به حال هنرمندان و اعصاب حساسشان.

در این هنگام، سمیر آن برگه هایی را که برای پیدا کردن آن تمام تلاش خود را کرده بود پیدا کرد و بی اختیار آهی از روی خوشحالی و خرسندی کشید و با دقت شروع به مرتب کردن آنها کرد و با لحن جدیدی که نشان از فراموش کردن حرف قبلی بود، گفت:

- با شبکه صدای عرب درباره برنامه هفتگی جدیدی به نام «هنرمندان» قرارداد بسته ام و برای شروع، تو را انتخاب کرده ام ...

- ولی می گویند عمل سزارین خطرناکه، سمیر!

- اصلا خطرناک نیست و فردا با تمام وجود به این نگرانیت می

خندی، مهم اینه که در این برنامه باید صحنه هایی از نمایشنامه های قدیمی ات را ضبط کنی؛ فیلم ها که کارشان راحت، می توانی هر موقعی که خواستی آنها را ضبط کنی یا از بخشهایی که مورد توافق همگی است نسخه های تازه ای کپی کنی، ولی نمایشنامه ها را چطوری ضبط کنیم؟ چطوری هنرپیشه های قدیمی را جمع کنیم؟ چه کسی جای آن کسی که مرده، می آید؟ ... این مشکلات و چیزهایی مانند آن همیشه فکر مرا به خود مشغول می کند ...

مرد نزدیک بود عصبانی شود، ولی خود را نگه داشت و در تنهایی تاریخ خود فرو رفت.

- نظرت درباره این روش چیه؟ اول با یک مقدمه که خودم آن را بیان می کنم شروع می کنم، پس از آن گفتگوی میان من و تو می آید، من می پرسم و تو پاسخ می دهی، در لابلای آن صحنه هایی از نمایشنامه ها و فیلم ها می آید، آنگاه یک جله خانوادگی در خانه تو، ولی آه ... راضیه در آن وقت ناخوش احوال خواهد بود، خدا شفایش دهد؟!

- خدا کند، از عمل سزارین چی می دانی؟

- خیلی خوبه، حرف پزشکان را باور نکن، سختی واقعی در ضبط نمایشنامه های قدیمیه، با هنرپیشه های زیادی تماس گرفتم، ولی آیا قوانین و اصول نمایشنامه ها را می دانی؟!

و هنگامی که صقر حرفی نزد، سمیر گفت:

- حواست به من نیست!

- حواسم به توست، قوانین و اصول پیش من است، اجازه بده تلفن

بزنم ...

مرد دوباره حال زن را جویا شد و همان پاسخ را دریافت کرد، گوشه

را سر جای خود گذاشت و زیر لب گفت: «خدایا» و سمیر گفت:

- عصر یکشنبه برای مصاحبه با من بیا رادیو ...

- خدا اول مرا مطمئن گرداند که ...

- ان شاءالله، اینقدر ترسو نباش، مگر نمی دانی که مرا به یاد نقش

میرزا باشی می اندازی که در آن شاهکار کردی!

مرد دوباره به قهوه خانه خورشید برگشت و مشاهده کرد که محفل

دوستان مانند هر روز ظهر برقرار است. تصمیم گرفت به هیچ یک از آنها

گله خود را بازگو نکند؛ در نتیجه با قلبی غایب و پنهان، آنها را در

حرفهایشان همراهی کرد و حتی گاهی در قهقهه های آنها که قهوه خانه

را در آن ساعت از روز به لرزه در می آورد، همراهی کرد. هنگام ساعت

یک بلند شدند تا نهار را در شهر باستانی مقطم صرف کنند و او را نیز

دعوت کردند که با آنها برود، ولی او پوزش خواست.

همه رفتند بجز یکی از آنها به نام «حیدر درمللی». او دوست قدیمی

اش بود که در تئاتر به او به عنوان سخن رسان ایفای نقش کرد و امروز

به عنوان مدیر تولید در یک شرکت سینمایی مشغول به کار است. صقر

نمی دانست که چرا حیدر از دیگر دوستانش عقب مانده و با آنها نرفته

است، تا اینکه حیدر با نگرانی گفت:

- نتیجه آزمایش خون مشخص شد و چندان خوب هم نمی باشد!

صقر به یاد آورد که حیدر در یکی از استدیوها از بیماری که به

مدت بیست روز از آن درد می کشید، به او شکایت کرده بود، ناگهان از

او پوزش خواست و گفت:

- آه، از دست سر و صداها و دلچک بازها و شوخی های برادرانمان

فراموش کردم خبر سلامتی ات را بگیرم، متأسفم حیدر، من خودم

گرفتاری بزرگی دارم!

حیدر ناچار شد صحبت از آزمایش خون را به زمانی دیگر موکول کند و پرسید:

- پناه بر خدا، چرا؟

صقر از حال همسرش برای او حرف زد و حیدر گفت:

- خدا به او سلامتی دهد. شاید این زایمان بدون عمل جراحی انجام شود، ولی بگو ببینم از افزایش گلبول سفید خون چه می دانی؟  
- نمی دانم، به هر روی دانش پزشکی واقعاً پیشرفت کرده، فراتر از تصور ما، ولی ... من مسئول و مقصرم!

- تو؟!

- بله، باید احتیاط می کردم و تحت هر شرایطی که بود، نمی گذاشتم باردار شود ...

حیدر که به سختی تلاش می کرد سخن دیگری بزند، سر خود را با عصبانیت تکان داد ولی هیچ حرفی نزد، صقر گفت:

- و هنگامی که این خطر رخ داد، باید او را به هر قیمتی که شده، مجبور به سقط جنین می کردم، حالا، اینه نتیجه ی سهل انگاری ...

حیدر نگاه پریشان و متعجبانه ای به آن فضا انداخت و لبخند زد:

- دنیا را باش!، یعنی اینه وضع من و وضع گلبولهای سفید!

- این نظر توست! ولی می دانی عمل سزارین یعنی چی؟ شکافتن و پاره کردن شکم!

- خدا با بندگانش مهربانه، و آیا تو می دانی که پزشکان بیماری ام را نمی دانند و در برابر آن حیرت زده اند؟

- اینقدر بدبین نباش، خودت که گفتی، خدا با بندگانش مهربانه و گرنه جز او چه کسی به داد مادری می رسد که اینچنین عذاب می کشد و فرزندی به دنیا می آورد؟!



- اینگونه که پیدا بود این صحبت آن دو را خسته کرده؛ هر دو به سکوت پناه بردند و در خود فرو رفتند و در تنهایی به غم و غصه خود مشغول شدند. صقر به ساعت نگاه انداخت، سپس چهارمین قهوه را از همان هنگام که بیمارستان را ترک کرده بود، درخواست کرد و دهمین سیگار را روشن کرد و از حیدر درباره آنچه امروز از او پنهان می کرد، پرسید! از دوست خود کناره گرفت، همانطور که دوستش نیز از او دوری کرد، در نتیجه میان آن دو فاصله افتاد. صقر که گویی خود را مخاطب قرار می داد، گفت:

- من در حیرتم که چطوری زندگی ام را وقف خنداندن دیگران می کنم!

حیدر با لحن سردی پرسید:

- آیا بهای آن را سخاوتمندانه نمی پردازند؟

با وجود اینکه می توانست پاسخ او را دهد ولی با او هیچ بحث و بگو و مگویی نکرد. بار دیگر به ساعت نگاه کرد و از آنچه امروز حیدر از او پنهان می کرد پرسید.

چشمانش را بست، احساس کمی راحتی و آرامش کرد ولی سر و صدای جاده آنقدر که او را از پیش نرجانده بود این بار آزرده و دوست داشت که همه چیز در سکوت فرو رود ...

## خانه بدنام

به کار خود مشغول بود که خانمی اجازه خواست تا او را ببیند، زن نشست و گفت:

- صبح بخیر استاد احمد ...

خانمی کاملاً میانسال با گونه هایی فرورفته از شدت پز مردگی و خستگی و لبهایی برجسته. چشمانش نگاه خسته ای را منعکس می کرد و لباسهای عزا به او اندوه و ترشرویی بخشیده بود و فوراً از همان آغاز کلامش فهمید که به دیدن او آمده به این امید که او اقدامات لازم را در ارتباط با حقوق مستمری اش انجام دهد. مرد هم این اقدامات را به همراه سفارش به مدیر مربوط درآمدها تحویل داد. ولی درخششی در نگاه چشمان خسته زن نظر او را به خود جلب کرد. او خیال کرد که زن با نگاه خاصی میان دست پاچگی و شرم به او نگاه می کند.

خدایا این چه سری است؟ آیا زن او را می شناسد؟ به یکباره جرقه ای در ذهنش درخشید که تیرگی های گذشته را روشن کرد و با شگفتی فریاد زد:

- سرکار خانم ...؟

زن که از شدت شرم و ناراحتی نگاه خود را پایین انداخته بود، گفت:

- آره و خوشبختانه فهمیدم که جنابعالی ناظر کل کارمندها هستی! مرد نام او را به یاد نیاورد، ولی ناگهان نامی خودمانی به ذهنش خطور کرد که زن به آن نام معروف بود: «میمی». ظاهر او بیشتر از سنش نشان می داد ولی او بیشتر از پنجاه سال سن نداشت. و شاید مؤدبانه بود بهانه ای بتراشد چرا که زن را با آن سرعتی که - قطعاً - او انتظار داشت، به جا نیاورده بود و گفت:

- واقعاً مشغول بودم و با چشمانی غایب به تو نگاه کردم و نشناختم.

زن با آن دندانهای مصنوعی مرتب، لبخند زد و گفت:

- من هم عوض شدم، فشار- که خدا شر و بلای آن را از تو دور کند- و زندگی، اعصاب مرا ضعیف کرد. دو دختر دارم که ازدواج کرده اند و سومی آنها بورس یک کشور دیگر است، و زمانی که به آرامش و آسایش رسیدیم مرحوم همسرم فوت شد ...

درباره هر دو خانواده از هم پرسیدند و از کسی که ازدواج کرده یا مرده، یا کسی که ساکن قاهره است و یا به مناطق دیگر منتقل شده بود، یاد کردند. مرد در این میان تلاش می کرد چهره قدیمی میمی را با سختی که تقریباً ناکام بود به یاد آورد؛ در نتیجه چندین بار بر این سختی بی فایده اعتراض نمود و در آخر سفارشی کتبی به مدیر درآمدها نوشت و این ملاقات تمام شد.

مرد سر جای خود برگشت - پس از اینکه او را تا جلوی در بدرقه کرد - و به فکر فرو رفت. و در مه و تیرگی این رویا به جستجوی یک سال گشت. خدایا چه مالی؟ ۱۹۲۵. سالی سرشار از حوادث تاریخی ولی میمی، مهمترین حوادث از بین آن حوادث بود، میمی و خانه عجیب او، و ماجراهای گذشته و ماندگار در صحرای بندیره، خیابان ملوانی و

خانه های کوچک یک طبقه یا دو طبقه که در دو سوی آن به صف ایستاده بودند، و از بالای درهای بیرونی چراغهایی برای روشن کردن شب آویزان بود. هر خانه همچون راز در خود فرو رفته بود. زنان، بدرفتار و عشق، حرام و ازدواج امتیاز و حقوق ویژه مردان و عروس آخرین کسی بود که می دانست.

و این در حالی بود که خانواده حلاوه عقل و معقول را زیر پا گذاشتند و خود این خانه به تنهایی ساز مخالف می زدند. این خانه به خانه ی بد نام شهرت یافت و با حصاری از ترس احاطه شد. به محض اینکه نام آن بر زبان پسر بچه یا دختری جاری می شد گویی جنایتی بود که به خاطر آن باید توبیخ می شدند و دور آن خانه خط قرمز کشیده شد گویی آن خانه وبا بود. و حتی امروز هم این خانه با بدگمانی یاد می شود و به این گونه در تاریخ مشخص شد. آه ... آن خانه چگونه بود؟!

صاحب خانه - و او که همسر کارمندی بزرگ و عالیرتبه بود - زنی آرایش کرده بود. با آرایش کامل در مسیر ظاهر می شد و زیبایی نابی را به نمایش می گذاشت، با وجود اینکه پنجاه سال سن داشت، یعنی همان سنی که میمی اکنون به آن رسیده بود. او در محله، اولین زنی بود که این چنین بی حجاب و بدون روبند سفید و یا سیاه دیده می شد و چهار دخترش نیز او را همراهی می کردند و زن آنها را نیز بدون حجاب به بیرون می برد. آنها خود را می آراستند در حالیکه این کار به هیچ دختری تا پیش از نامزدی اش اجازه داده نمی شد. آنها یک بار در هفته - با همسر یا بدون همسر - به سینمای کوزموگراف می رفتند و در یکی از آفمی تئاترها شب را سپری می کردند و تا پیش از ساعت یک صبح زودتر بر نمی گشتند. چه زنی، چه مردی و چه دخترانی! و از همه آن، فجیع تر این بود که این خانواده یک روز ملاقات داشتند که در آن از

برخی خانواده ها با سر و وضع کامل استقبال می کردند و بدون هیچ محدودیتی زن و مرد با هم مختلط می شدند. جوانان محل گروه گروه به زیر اتاق پذیرایی درخشان از نور می رفتند و به خنده های بلند و ساز و آواز گوش فرا می دادند و هرگاه فردی با کلاه در پشت پنجره ظاهر می شد، با چشم به هم اشاره می کردند و مزاح می گفتند و از هر دری آن را تفسیرهای مختلف می کردند و شگفت انگیزترین صحنه ها را تصور می کردند. و به این دلیل عجیب نبود که خانه حلاوه بی هیچ بگو و مگویی با واژه «روسی خانه» یاد شود. این خانواده از نظر همسایه ها و احساس آنان نسبت به خودشان کاملاً باخبر بودند ولی کوچکترین توجه و اعتنایی به آنها نمی کردند و خود خانم نسبت به همه فخرقروشی و تکبر می کرد و مغرورانه به راه خود می رفت، گویی از خاندانی غیر از خاندان همه محل است.

«میمی» در مسیر و یا در شیرینی فروشی زیاد دیده می شد. تنها دیده می شد، کوچکترین دختر و پانزده ساله بود و همانند خواهران و مادرش زیبا بود اگرچه مرد از زیباییهای او فقط موهای سیاه که در دو گیس با طراوت بافته شده بود و چشمان سبز و فرورفتگی بر روی چانه اش را به یاد می آورد. او زیر چشمی نگاههایی متعجبانه و پرسشگرانه سرشار از کنجکاوی به دختر می انداخت. در ابتدا این نگاهها کمی توهین آمیز و تمسخرآمیز بود، ولی پس از مدتی، تحسین و دلربایی جای آن را گرفت. غمگین و اندوهناک به خود گفت: «عجب زبانی». دلباخته اوشد، یک سال یا دو سال از او بزرگتر بود و برای بستن دهان دیگران، این راز را پیش خود محفوظ داشت. برخی از جوانان به اعتبار اینکه آن دختر شکار ساده ای است از روی طمع با او عشقبازی می کردند. ولی قلب او از سوء استفاده چیزی نشناخته بود. آن شب، دختر، نگاهی غیر متظره به او

انداخت. هر دو در شیرینی فروشی ایستاده بودند، دختر نگاهی نه چندان کوتاه به او انداخت که این نگاه احمد را مست و مدهوش کرد و به دور از جریان زمان و روزگار تلو تلویی خورد و آن نگاه قلبش را سرشار از شادی پیروزمندانه کرد. قلب او سرشار از خوشبختی و سعادت‌ی تابناک شد که آن وسوسه‌ها را از قلبش ریشه کن کرد و از آن به بعد دیگر در آن صحبت‌های حیوانی درباره خانه بدنام شرکت نکرد و ایمان آورد به اینکه احساس واقعی و خالص قلبش با اهمیت تر از همه آن چیزهایی است که گفته می‌شود. در شب‌های ماه رمضان با کیریت از دور با او شوخی می‌کرد و آن را در طول راه روشن می‌کرد و دختر نیز آن را در پشت پنجره روشن می‌کرد. آن دو به هم قول دادند که در صحرای بندیره همدیگر را ملاقات کنند. احمد خود را در این دیدار کاملاً آشفته و پریشان دید ولی دختر چنان بدون لرزش و با شجاعت پاسخ سلام او را داد که جان از دست رفته مرد را به او برگرداند و گفت:

- توی کت و شلوار خوش تیپ تری تا در پیراهن و سن خوش تیبی را دوست دارم!

و هر کلمه‌ای که دختر به او ارزانی می‌کرد، کشفی جدید و جرأتی شگفت آور بود. آن دو در مقایسه با زمینه صحرای پهناور و دراندشت پشت سر خود بسیار کوچک بودند، ولی با وجود این، احمد با احتیاط گفت:

- شاید کسی ما را ببیند!

دختر پرسید:

- مثلاً کی؟

- اهل خانواده یا همسایه‌ها.

دختر با بی‌اعتنایی‌ی شانه‌های خود را تکان داد و هوای نیروبخش

تابستان گیسوهای او را تکان می داد، آنگاه پرسید:

- نظرت درباره باغ وحش چیه؟

ولی او از روی ادب دختر را نبوسید، با اینکه فرصت این کار به او دست داد. دختر شماره تلفن به او داد تا در یک فرصت مناسب با هم قرار بگذارند و شاید این شماره هنوز هم در دفتر قدیمی خاطراتش نوشته شده باشد، دختر از او پرسید:

- می آیی با هم برویم باغ وحش؟

احمد با خواهش گفت:

- آنجا همدیگر را ببینیم و همانجا هم از هم جدا شویم!

آن دو در جلوی باغ وحش همدیگر را دیدند. روز خوبی بود. با دستهایی درهم گره خورده از این پیاده رو به آن پیاده رو رفتند و از لمس کردن دستان او جریانی از گرما و شادی رضایت، به دست آورد و برای اینکه از ناحیه او مطمئن شود، پرسید:

- به مامان چی گفتی؟

دختر به سادگی پاسخ داد:

- گفتم، من می روم باغ وحش!

احمد شگفت زده پرسید:

- تنهایی؟

دختر سر خود را به علامت منفی تکان داد و با همان سادگی گفت:

- با تو.

احمد با خنده وانمود کرد که حرف او را باور نکرده است و هنگامی

که دید او کاملاً جدی است پرسید:

- و موافقت کرد؟

- آره، ولی بدون اشتیاق ...

او نمی دانست چگونه همه اینها را باور کند، اما دختر ادامه داد:  
- به من گفت از این پسر دور شو، او هم مثل دیگرانه، و خانواده اش  
مانند بقیه همسایه ها ...

احمد احساس کرد که تحت تعقیب است. نگاه سرگردان او از بالای  
میله آهنی به سر شترمرغی خیره شد که آزاد در فضا می چرید. آنگاه با  
نگرانی گفت:

- پس او می داند که ما الان با هم هستیم ...!

- و شرط بست که تو آرزوهایم را بر باد می دهی ...

- چطوری؟

- از کجا بدانم؟

دختر می دانست ولی خود را سرگرم میمونها نشان داد، سپس بر  
روی یک پل ایستاد و با دقت به آب پوشیده با برگ درخت نگریست و  
پیشنهاد کرد تا جلابه بدوند ولی احمد دست او را محکم گرفت و  
گفت:

- مرا آگاه کن!

دختر با جسارت به چشمان او نگریست و گفت:

- تو باور نمی کنی که او می داند ما اینجا هستیم ولی از ازدواج

برادر بزرگترت خبر داری که با سه نفر در یک زمان عروسی کرد!

مرد صورتش سرخ شد و گفت:

- او آزاده هر کاری بکنه ...

- خواهش می کنم عصبانی نشو، خشم تو گمان مادرم را مطمئن می

کند، الان فهمیدی چی از او پرسیدم؟

اندوه در وجود او راه یافت، واقعیت فراتر از تصور او بود، هر دو از

دو دنیایی متفاوت بودند. ولی با این وجود، عشق و دلباختگی او نسبت



به آن دختر بیشتر می شد. سپس با صدایی آهسته پرسید:

- و چطوری با این دیدار موافقت کرد؟

- چرا نه! مگر عیبه؟!

دوباره حرفی نزد، دختر با کمی تمسخر گفت:

- و برای چی تو موافقت کردی؟

دوباره حرفی نزد، دختر پرسید:

- باید جدا شویم؟!

احمد با گرمی از دختر دلجویی کرد تا دوباره راضی شود و پوزش

خواست و گفت:

- عصبانی نشو، من زیاد اشتباه می کنم و گناهم این است که این

اولین باریست که دختری را می بینم!

دختر با ترس و دلهره به او نگاه انداخت و پرسید:

- درباره من چی فکر می کنی!

احمد برای جلوگیری از پیچیدگیها و مشکلات با شتاب به طرف او

رفت:

- خیلی خوب، من ... ، من دوستت دارم، میمی.

میمی خندید و او را به طرف تختی برد که در جلوی آن تپه ای

علفزار گسترده شده بود و در دوطرف آن، جمعیت بسیاری پراکنده شده

بودند. ساکت در کنار هم نشستند، تا اینکه میمی سکوت را شکست و

گفت:

- از آینده ات برایم حرف بزن ...

احمد از آینده ای روشن در دانشکده حقوق حرف زد، و اگرچه

نزدیک بود زندگی خود را با عنوان ناظر کارمندان به پایان برد نه قاضی

دادگاه که همیشه رؤیای آن را در سر داشت، میمی گفت:

- اینها واقعا خوبه، ولی درباره من چی؟  
خود را همانند حیواناتی که از هر سو آن را احاطه می کنند در قفس  
یافت و بسیار کوتاه و بدون فکر اما با ترس گفت:  
- ازدواج ...

میمی لبخند زنان از او روی گرداند و به قله آن تپه مرسبز چشم  
دوخت و همه صداهای آدمی و حیوانی از گوش او پنهان شد، و  
همچنان که به دوردست نگاه می کرد گفت:

- ولی سالهای درازی را یش رو داریم! ... چطوری ...؟  
احمد با نفس کشیدن از او تقاضا کرد و گفت:  
- باید منتظر باشی تا درسم تمام شود ...

- با خوشحالی تمام منتظر می مانم، ولی به چیزی نیاز دارم که انتظار  
مرا در برابر دیگران توجیه کند؛ چه چیزی، چه نوع رابطه ای؟!  
خواسته خود یعنی رابطه با دختری از خانه بدنام را با بدبختی و  
ترس تصور کرد و زبانش بند آمد و هیچ حرفی نزد ...  
- چی گفتی؟

- واقعاً سخسته که الان آن را بخواهم ...  
- این قدم را به خاطر من بر نمی داری؟  
احمد با صدایی رسا آه کشید و احساس کرد مرحله درازی از تاریخ  
را بدون توقف طی کرده است، میمی با عصبانیت گفت:  
- تو نمی خواهی، شجاعت کافی نداری، خانه ما تا به این اندازه  
وحشتناکه؟

- نه ... موضوع اینه که ...  
- دروغ نگو، من همه چیز را می دانم، و مامان اشتباه نکرد و همه  
خیابان ما بی ارزشه، ما از همه شریف تریم، باید این را بدانی ...

احمد اندوهناک فریاد زد:

- تو به من بدگمانی، من نیاز دارم به ... ، از تو خواهش می کنم برای موقعیت من ارزش قائل شوی، به من فرصت بده .  
- هیچ دلیلی برای این همه گرفتاری و دست پاچگی وجود ندارد، هر چیزی را که میان ما گفته شد فراموش کن، همه آن از اول تا به آخرش مسخره است ...

- ولی من دوست دارم، این مسأله باید میان ما رازی باشد تا ...

- ما راز را دوست نداریم!

- تا وقتی که روی پایم بایستم!؟

هیچ وقت نمی توانی روی پایت بایستی ...

آنگاه میمی که نزدیک بود از شدت خشم، دستمال کوچک خود را پاره کند گفت:

- پناه بر خدا، من به هیچ کس در خیابانمان احترام نمی گذارم! ...

بدون استثناء ... بدون استثناء ...

و اینچنین تا به همیشه از هم جدا شدند.

احمد یا سیل خاطرات روبرو شده بود و به صندلیی نگاه می کرد که میمی از روی آن به صورتی نگاه کرده بود که از گذشته او جز اثر ضعیفی چیز دیگری به خاطر نداشت. پیرزنی که خستگی و ماتم نیروی او را به تحلیل برده بود ولی با پیروزی های واقعی به خود می بالید. خاطرات همانند دسته های گل بنفشه دور او می چرخیدند . به یاد آورد که چگونه دختران خانه بدنام یکی پس از دیگری ازدواج کردند با وجود اینکه بارها شنیده بود که آنها دخترانی هستند که برای ازدواج آفریده نشده اند و هیچ کس تلاش نمی کند با آنها ازدواج کند و هرگاه خیر ازدواج موفق آنها به گوشش می رسید، متحیر می شد و رشته کار از

دستش در می رفت !

پس از پایان وقت اداری به خانه اش رفت، نهار خورد و خوابید تا برای شب نشینی در آپرا که به همراه همسر و سه دخترش دعوت شده بود، آماده شود. دعوت کننده این مهمانی همکار دختر بزرگش بود و دخترش کارمند دائره ترجمه در وزارتخانه بود. احمد این دعوت را پذیرفت، با وجود اینکه این دعوت کننده هنوز هیچ رابطه ای با دخترش نداشت! شامگاه در اتاق کار خود با خود خلوت کرد، در حالیکه همسر و دختران برای حضور در شب نشینی که انتظار آن را می کشیدند و ذوق و شوق داشتند، آماده می شدند. اندکی بعد با آرامتگی و برازندگی کامل ظاهر شدند، آنگاه در زیر نورها و نگاهها که با تحسین به آنها نگاه می کرد پیش رفتند و عجیب نبود که دفتر خاطراتش را از کثویی که مخصوص اوراق با ارزش مانند سند مالکیت زمین و بیمه نامه بود بیرون آورد. و همانند دوران جوانی - دورانی که رویای سروده های عامیانه را در سر داشت، عادت داشت رویدادهای عاطفی و اجتماعی خود را روز به روز بنویسد. دفتر خاطراتش را ورق زد تا به سال ۱۹۲۵ و نزدیک آن رسید. شماره تلفن را پیدا کرد و به انگیزه ای که دلیل آن را نمی دانست، دستش به طرف شماره گیر تلفن دراز شد و آن شماره قدیمی را گرفت، صدا آمد:

- الو!

او که بیهوده و الکی می خندید، پرسید:

- خانه حلاوه؟

آن صدا با خشونت پاسخ داد:

- نه آقا اینجا مغازه گونی و کرباس فروشی آقای «طمبلی» است.

## قهوه‌خانه خالی

محمد رشیدی با لحنی که غم و تأثر او را به لرزه درآورده بود، گفت:  
- خدا رحمتت کنه، برو پیش پروردگار بزرگ، ای زاهیه ای رفیق  
زندگی و عمرم، خدا رحمتت کنه.

روی جسد کفن کرده بر روی تختخواب خم شد و شروع به گریه و  
زاری کرد و از شدت خستگی دست راست خود را به بالش تکیه داد تا  
اینکه زن خدمتکار پیر دلش به حال او سوخت، با مهربانی دست او را  
نوازش کرد و او را از آن اتاق به اتاق نشیمن برد. مرد که با صدایی رسا  
آه بلندی می کشید، خود را بر روی صندلی بزرگی رها کرد، آه کشید و  
پاهایش را دراز کرد، آنگاه زیر لب گفت:

من الان تنها هستم، بدون رفیق و همراه، چرا مرا رها کردی، زاهیه؟  
پس از همنشینی چهل سال! چرا زودتر از من رفتی، زاهیه؟  
و خدمتکار با کلماتی حفظ شده او را دلداری داد، ولی منظره پیرمرد  
در نود سالگی که می گریست، منظره واقعا اندوهناکی بود و فرورفتگی  
گونه ها و سوراخ بینی اش با اشک درخشان شده بود.  
خدمتکار گریه کنان اتاق را ترک کرد. مرد چشمان خود را که در لبه  
پلکهای آن جز چند تا مژه چیز دیگری باقی نمانده بود، بست و گفت:

چهل سال پیش، آن هنگام که تو بیست سال داشتی با تو ازدواج کردم با دستهای خودم تو را پرورش دادم ولی با وجود اختلاف سنی واقعا خوشبخت بودیم و تو بهترین همراه بودی، ای خوب، ای انسان، خدا رحمتت کند ...

در مقایسه با سن و سالش از سلامتی کامل برخوردار بود، بلند قد و لاغر بود و پوست چهره اش به طور کامل در زیر چین و چروک ها و فرورفتگی ها پنهان شده بود. استخوانهای صورتش برجسته و تیز شده بود، گویی مجسمه بود و در چشمانش نگاهی تو رفته در زیر پرده ای بی رنگ وجود داشت که چیزهای مرئی این دنیا در آن منعکس نمی شد. افراد زیادی پشت سر جنازه رفتند ولی حتی یکی از دوستان و یا آشنایانش در میان آنها نبود. آنها آمدند تا به پرورش یا به احترام همسر دخترش که کارمند یکی از سفارتخانه های خارج کشور بود، تسلیت بگویند، اما هیچ کدام از دوستان او در قید حیات نبودند. از چهره هایی استقبال می کرد که آنها را نمی شناخت و می پرسید، رئیس آموزش و پرورش کجاست؟ سیاستمداران واقعی در زمان مصطفی کامل و محمد فرید کجا هستند؟!

و هنگامی که در حدود نیمه شب مجلس عزایه پایان رسید، پرورش از او پرسید:

حسی خواهی چه کار کنی، پدر؟

و همسر پرورش به او گفت:

نباید تنها اینجا بمانی ...

پیرمرد منظور آن دو را فهمید و گلایه کنان گفت:

—زاهیه همه چیز من بود، عقل و قدرت من بود ...

صابر گفت:

سخانه من خانه توست، و با آمدن تو برکت به خانه مان می آید و خدمتکارت «مبارکه» به خدمتت خواهد آمد.

بله، او نمی تواند به تنهایی در این خانه زندگی کند. ولی با وجود احساسات پاکی که پسر و همسر پسرش ابراز می کردند، ایمان داشت به اینکه - با رفتنش - آزادی و آقایی بسیاری را از دست می دهد، ولی چاره چه بود؟! در جوانی و میانسالی و بزرگسالی فردی سرسخت بود و اکنون نیز همچنان وقار و هیبت خود را حفظ کرده و چه نسلهایی از آموزگاران و شخصیت های نادر که فارغ التحصیل نکرده بود، ولی چاره چه بود؟! و با چشمانی افسرده و خاموش خالی شدن خانه اش را مشاهده کرد. ستونهای خانه اش را دید که در حال فروپاشیدن بود. همانطور که مرگ همسرش را از پیش دیده بود. تنها چیزی که از آن خانه باقی گذاشتند لباسها، تختخواب و قفسه کتابهایی بود که کسی به آنها دست دراز نکرده بود و همچنین برخی هدایا و عکسهای اعضای خانواده و عکس برخی از بزرگمردانی مانند مصطفی کامل، محمد فرید، مویلجی، حافظ ابراهیم و عبدالحی حلمی. خانه خود را به قصد قاهره در اتومبیل پسرش ترک کرد و در آنجا یک اتاق برای خواب او مهیا شد و مبارکه پیر برای خدمت به او آماده شد. پسرش به او گفت:

- ما همه گوش به فرمان تویم.

منیره همسر صابر لبخندی از روی خوشامدگویی بر لب نشانده روح واقعا پاکی داشت ولی آن خانه، خانه پیرمرد نبود و این احساسی بود که او را نابود کرد. بر روی صندلی بزرگ خود نشست و نگاهی از روی شرم به همسر پسرش انداخت و با خود گفت اگر سمیره دخترش در قاهره بود، الفتی بیشتر در خانه او می یافت و بیشتر مانوس می شد. توتو در آستانه در ظاهر شد. به پدر و مادر خود نگرست تا اینکه رفت و در

میان پاهای پدرش ایستاد. پیرمرد لبخند زد و گفت:

—سلام توتو ... بیا ...

توتو به ندرت پدربزرگ خود را با پدرش ملاقات می‌کرد. پیرمرد او را بسیار دوست داشت و تا جایی که می‌توانست با او بسیار شوخی و بازی می‌کرد. ولی توتو در بازیهای خود خشن و تند بود. او دوست داشت بر روی کسی که با او بازی می‌کند پیرد و چشمان و بینی او را با جنگاله‌هایش تهدید کند. پیرمرد فوراً با مهربانی از او فاصله گرفت و ترجیح داد که از دور او را دوست بدارد. توتو به کلاه پدربزرگش اشاره کرد و گفت:

—سرت!

منظور او این بود که پیرمرد کلاه خود را بردارد تا او سر بی‌موی نارنجی و دراز فرو افتاده او را ببیند که در همان اولین نگاه، پرسش و توجه او را به خود جلب کرده بود. و هنگامی که خواسته او برآورده نشد به فرورفتگی‌های صورت و سوراخ بینی اشاره کرد و با وجود اینکه پدرش سعی می‌کرد او را ساکت کند ولی پشت سر هم سؤال می‌پرسید. پیرمرد با خود گفت: این بچه عزیز او را از خستگی‌ها خلاص نمی‌کند و او نیاز به حمایت دارد ولی زاهیه کجاست؟ و ساعت و مگس کش و سیگارش را چگونه از دست بازی و سرگرمی توتو حفظ کند؟ توتو تلاش کرد نزد پدربزرگش برود تا خودش خواسته‌های خود را برآورده کند ولی پدرش او را گرفت و پرستارش را صدا کرد و او توتو را که معترضانه فریاد می‌زد به بیرون برد و صابر گفت:

—من شب کارم تمام می‌شود. سپس به همراه منیره به کلوپ می‌روم، تو هم با ما می‌آیی؟

پیرمرد گفت:



خودت را مشغول من نکن و بگذار کارها طبق روال خود پیش برود. صابر و منیره رفتند، پیرمرد از این تنهایی استقبال کرد تا نیروی تازه ای بگیرد، اما تنهایی سریعتر از آنچه تصور می کرد بر او سنگین شد. نگاهی بی توجه به اتاق انداخت. آنگاه تنهایی او را در بر گرفت. چه وقت به این مکان تازه خو می گیرد و کی به زندگی بدون زاهیه عادت می کند؟ چهل سال تمام حتی یک روز هم بدون زاهیه نبوده است؛ از همان هنگامیکه زاهیه به خانه او در شهر حلمیه آمد و صرافیه در برابر آن دو رقصید. و خانه در سایه نعمت و عنایت زاهیه از نظم و ترتیب، نظافت و رایحه معطر بخور برخوردار گردید. ماه رمضان و عیدها بدون او چه ارزشی دارد؟ و این جنازه از نسلاها و نسلاها از دانش آموزان پیرمرد تنها مانده، آیا دیگر کسی از او یادی می کند؟!

اوضاع و احوال دوستانی که از این دنیا رفتند این گونه نبود. ولی آنها رفتند گویی آنها را یکی یکی می بیند مانند روزی که جنازه مصطفی کامل آنها را دور خود جمع کرد. با وجود اینکه پیرمرد هرگز بیماریهای خطرناک را نمی شناخت ولی همسر بیچاره اش به تب شدید و حصبه و آنفولانزا مبتلا شد و سر آخر به علت بیماری قلبی درگذشت و او را رها کرد و رفت اما این بیماری همچنان درگیر زندگی آدمها هست. پیرمرد بلند شد و به طرف پنجره رفت و از آنجا باغ بزرگی را نظاره کرد که در میان آن بجای مسجد جامع که از پنجره اتاقش در منیره به آن می نگریست، ساختمانهایی مربع شکل دیده می شد. نسیم خشک و گرم هوا به صورتش خورد. از این سکوت آرام شگفت زده شد ولی این سکوت، تنهایی اش را برای او حتمی کرد. روزی که انگلستان قاهره را اشغال کرد، او اسب گمشده ای را پیدا کرد ولی پدرش از عاقبت آن

ترسید و او را زد و اسب را شبانه به خلیج<sup>۱</sup> برد و او را آزاد کرد. این در حالی بود که شهر در آن زمان از شدت ترس و اندوه به خود می لرزید. پیرمرد سر جای خود برگشت، به یکباره در زیر صندلی ماده گربه کوچکی را دید که سفید خالص بود و موهای فراوان داشت و یک دسته موی سیاه بر روی پیشانی اش وجود داشت. پیرمرد در نگاه چشمان خاکستری او آمادگی تفاهم را مشاهده کرد. زاهیه همیشه به گربه ها محبت نشان می داد. از نگاههای گربه خشنود شد و در حالیکه گربه دور پایه صندلی می چرخید، او را دنبال کرد و پشت او را با دست نوازش کرد. گربه پای او را نوازش کرد و در این هنگام پیرمرد خندید، بر پشت او دست کشید و گربه به کف دست پیرمرد واکنش نشان داد و پشت خود را با بالا و پایین آوردن تکان داد و این عمل او نوید دوستی داد. پیرمرد بار دیگر با آن دندانهایی که ریشه های چرکی آن نمایان بود لبخند زد و گربه از شدت خوشحالی حرکت موجداری به بدن خود داد. پیرمرد کمی به طرف چپ تکان خورد تا برای او جا باز کند ولی صدای لرزان توتو که دوان دوان می آمد بلند شد و در حالیکه به اتاق هجوم می آورد، فریاد زد:

-گربه ام ...

پیرمرد تسلیم شد و گفت:

- هان، اینجاست گربه ات ...

و دوستانه اسم گربه اش را پرسید، توتو با عصبانیت گفت:

ترنگس ...

و محکم پشت گردن او را گرفت، سپس او را به بیرون برد و پیرمرد

با دلسوزی و خواهش فریاد زد:

---

۱- خلیج؛ نام آبراه قدیمی شهر قاهره که در پایان قرن نوزدهم متروک گردید.

مراقب باش ... مراقب باش ...

در این هنگام پیرمرد آشفته شد! تعجب کرد چه اتفاقی افتاده است؟ و اینطور به نظر رسید که چیزی به پیشانی اش خورده است. با آزرده‌گی روی درهم کشد، در این هنگام صدای خنده توتو که آن توپ کوچک پرت شده را برمی داشت، در آستانه در بلند شد. پیرمرد به عینک خود دست زد تا از وجود آن اطمینان حاصل کند، سپس مبارکه را صدا زد، مبارکه به سرعت آمد و پیش از آنکه توتو بار دیگر توپ را پرتاب کند، او را از پیرمرد دور کرد. پیرمرد گفت:

-این بچه ی عزیز سنگدل و مایه دردسره، گربه بیچاره چه گناهی دارد!

پنج سال پیش دخترش سمیره بچه خود را که هم سن و سال توتو بود از دست داد. پیرمرد گریه کنان به او آرامش داد و گفت:

بهتر بود من می مردم ...

آن هنگام که در مجلس عزا بود تصور می کرد که چشمها آنچنان متعجبانه به پیری و سالخورده‌گی او می نگرد که گویا تفاوت فاحشی میان زنده ماندن او و رفتن نوه سه ساله اش وجود دارد و همان شب با عصبانیت به زاهیه گفت:

لعنت به عمر طولانی ...

ولی چقدر این حرف سمیره لطیف بود که گفت «همه ما فدای تو ... تو خیر و برکتی.»

شامگاه صابر از سر کار برگشت و به پدرش گفت:

-تا زمانی که نمی خواهی با ما به کلوپ بیایی، یک قهوه خانه در قاهره انتخاب کن، قهوه خانه های شهر ما زیبا و نزدیک خانه است. این حرف او شاید منطقی بود ولی او قهوه خانه «متابیا» را دوست

داشت، مکان برگزیده او در طول این سالهای دراز بود. به طرف ایستگاه اتوبوس رفت. او راه می‌رفت ولی آهسته اما با قدمی بلند و از عصا استفاده می‌کرد ولی به آن تکیه نمی‌داد و افراد زیادی شگفت زده اما همراه با تحسین به او می‌نگریستند. در قهوه‌خانه و در زیر تاق قوسی نشست و به حالت شوخی با خود گفت: «این قهوه‌خانه خالی را چه شده است!» قهوه‌خانه خالی نبود و فقط تعداد کمی صندلی‌های خالی در آنجا وجود داشت. ولی قهوه‌خانه از دوستان و آشنایان خالی بود و عادت داشت به آن صندلی‌هایی نگاه کند که در گذشته، عزیزان از دست رفته را روی خود جای می‌داد. چهره‌ها، حرکات و گفتگوهای آنها را پیرامون اخبار شهر مقطم و مسابقات گرم تخته نرد و سیاست را پیش خود مجسم می‌کرد. مثبت خدا در این بود که آنها را یکی پس از دیگری تشییع کند و برای همه آنها بگیرد و روزگاری شد که در قهوه‌خانه فقط یکی از دوستانش «علی باشا مهران» را یافت و این صندلی جای او بود. او که کوتاه و لاغر اندام بود و بر روی عصای خود جمع شده و لبه کلاهش با ابروان سفید و برجسته کمانی اش در تماس بود، بر روی صندلی می‌نشست. با نگاهی سرزنده و اشک آلود از عینک سرمه ای اش به مرد می‌نگریست و می‌پرسید:

به نظرت کدام یکی از ما زودتر از دوستش پیشی می‌گیرد؟

آنگاه قهقهه سر می‌داد و با وجود اینکه دو سال از او کوچکتر بود ولی در دستهایش لرزش پیری جای گرفته بود و هنگامی که در سن هشتاد سالگی مرد پیرمرد مدت زیادی برای او اتلوه‌گین و پس از او دنیا خالی شد، قهوه‌خانه نیز خالی شد. بله، این هم آستانه سبز که همانند همیشه در برابر چشمان ضعیفش می‌چرخد ولی دیگر میدان تازه ای است. و خود قهوه‌خانه متاتیا هم که از اصل آن فقط این مکان باقی

مانده است ولی صاحب رومی دوست داشتنی آن کجاست، پیشخدمت های با سیل‌های بالکانی کجا هستند؟ و صندلی های محکم و میزهای مرمر شفاف و آینه های براق و بوفه پر از نوشیدنی ها و قلیان ها کجاست؟ و در شب شام نسیم<sup>۱</sup> بسال ۱۹۳۰ بازنشسته شد. و او و جمعی از دوستان، همان شب را در تالار ازبکیه سپری کردند بگونه ای که صدای موسیقی و شادی طنین انداز شد. اما روز را در قناطر خیریه<sup>۲</sup> گذرانده و خداحافظی او را جشن گرفتند و استاد «ابراهیم زناتی» یک قصیده خواند. و همان شب آن اندازه نوشید که از خود بیخود شد و از صدای خواننده این ترانه «ای همنشین زیبای گذشته» به طرب آمد. و هنگامی که در آخر شب به خواب رفت، در رؤیا دید که در بهشت بازی می کنند. ابراهیم زناتی بازرس زبان عربی در قصیده خود برای او یکصدسال عمر طولانی از خدا طلب کرد. و این دعا به نظر می رسید که مستعجاب خواهد شد. ولی قهوه خانه خالی است و استاد زناتی خودش نیز از دار دنیا رفته است و او همچنان در حال خدمتگزاری است. پیشخدمت به او نزدیک شد تا سینی را بردارد، با پوزش خواهی به عقب برگشت و به پیرمرد یادآوری کرد که او فنجان قهوه را فراموش کرده و اصلاً به آن دست نزده است.

و هنگامی که به خانه بازگشت نوه اش را دید که در سکوت خوابیده و پسرش هنوز از کلپ برنگشته. شام خود را که ماست بود بر روی میز حاضر دید. به آرامی و با تلاش و بدون یاری کسی لباسهایش را عوض کرد. نشست و تا شام خود را بخورد ولی به یکباره به یاد نرگس

۱- شام نسیم: تعطیلی عمومی دوشنبه ها در مصر پس از عید پاک در آخر مارس، آوریل و ابتدای ماه می.

۲- سدهای معروف مصر واقع در مصب ولای نیل.

افتاد. اگر گریه کوچک در شام او شریک می شد؟! چقدر خوب بود رابطه خود را با او محکم کند، چرا که او می توانست همدم حقیقی او در این خانه که به خود مشغول است، باشد. شاید گریه در جایی در سالن باشد. کمی به طرف در خم شد و فریاد زد: «گریه ... گریه ...» صدای میومیو از پشت در پایین اتاق او، جایی که توتو و خدمتکارش می خوابیدند، آمد. کمی اندیشید، سپس به در نزدیک شد و با ملایمت آن را باز کرد، ناگهان نرگس در حالیکه دم چاق خود را مانند پرچم بالا برده بود، از آن خارج شد.

پیرمرد خرسند گشت. به اتاق خود برگشت و گریه نیز به دنبال او راه افتاد. ولی ناگهان فریاد توتو خشمناک بلند شد. پیرمرد لبخندزنان با خود گفت: «این بچه به خواب عمیقی فرو نرفته بود». توتو دوان دوان آمد و به گریه حمله ور شد، سپس محکم پشت گردن او را گرفت. پدر بزرگش سر او را نوازش کرد و با مهربانی گفت:

—ایقدر او را فشار نده، توتو ...

ولی او آنقدر بر فشار گریه افزود که پیرمرد خیال کرد نرگس خفه خواهد شد و با خواهش و التماس گفت:

—تو برو، من خودم او را به تختخواب می آورم ...

ولی توتو حرف او را نشنید، پیرمرد به طرف او خم شد و گریه را از دست او نجات داد و گفت:

—به او غذا می دهم، بعد پیش تو بر می گردانم ...

توتو با عصبانیت حرکت کرد و زانوی پدر بزرگش را هل داد. پیرمرد تلوتلو خورد. سپس با گامی لرزان برگشت و افتاد و اگر به دیوار برخورد نمی کرد نزدیک بود بر زمین بیفتد و گریه همچنان بر روی ساعد دستش بود. چند لحظه در این وضعیت مایل ایستاد ولی نتوانست خود را بلند

کند، سرش کمی گیج رفت، با پایش به زمین و با شانه اش به دیوار فشار آورد تا بلند شود ولی نتوانست و گریه از بالای ساعدش خزید تا اینکه بر روی شانه بلند او مستقر شد. پیرمرد با وجود سرگیجه مختصر سرش دریافت که تا چه اندازه، خطر، استخوانهایش را تهدید به شکستن می کند و تا آخرین رمقی که داشت فریاد زد: «مبارکه». توتو فریاد می زد و هشدار می داد که دوباره آماده حمله است. پیرمرد از نجات دادن خود ناامید شد. سستی و بی حالی او افزایش یافت و نتوانست بار دیگر صدا بزند. توتو آماده شد تا به پناهگاه گریه بپرد و با تمام قدرت شتافت ولی به یکباره پرستار او با چشمانی متحیر و هراسان از شدت خواب به سرعت از اتاق خود بیرون شتافت و کمر او را گرفت. و در آخر نیز پس از آنکه سر و صداها مبارکه را از خواب بیدار کرد به سالن آمد و در حالیکه پناه بر خدا می گفت بسوی اربابش رفت. مبارکه پیرمرد را از پشت بغل کرد و در حالیکه پیرمرد آه می کشید، او را با مهربانی بلند کرد و پیرمرد مانند مجسمه بدون حرکت ایستاد. در این هنگام نرگس به زمین پرید و به اتاق پیرمرد فرار کرد. پیرمرد که به بازوی مبارکه تکیه داده بود، با سختی بسیار به طرف صندلی بزرگ خود بازگشت.

مدت زمانی گذشت، پیرمرد ساکت بود و زن همچنان از حال و سلامتی او سؤال می کرد. پیرمرد با دست خود به او اشاره کرد تا او مطمئن شود، آنگاه سرخود را به پشت صندلی تکیه داد و با آه کشیدن پاهایش را دراز کرد و چشمان خود را بست تا نیرویی تازه کند و تمرکز بگیرد.

در همین حال بیکباره مجلس ختمی را به یاد آورد که بر دلها نشسته بود. پس از اینکه خوب سخنرانی کرد از پشت تریبون برگشت و در کنار دوست خود نشست. دوستش به طرف گوش او خم شد و از او تعریف

و تمجید کرد. ولی آن دوست چه کسی بود؟ آه... او مطمئن است که او را به یاد می‌آورد و چقدر متحیر است که او را فراموش کرده است. او حرفی زد که آن حرف نیز ممکن نیست از یاد برود. حتماً آن حرف را به یاد می‌آورد. صدای دست و فریاد طنین انداز شد و صدای میومیوی گریه‌ها بلند شد. همه چشمها گریه کرد حتی صدای فریاد بچه‌ها نیز به گوش رسید. آن دوست بار دیگر به طرف او خم شد و گفت. پیرمرد مطمئن شد که همه خاطرات را به یاد خواهد آورد.

و فوراً به خواب عمیقی فرو رفت.



## سخنی محرمانه

فؤاد ابوکبیر کارمند قدیمی است که به زودی مدت زمان خدمت خود را به پایان می‌رساند. او نمونه شایسته یک کارمند است، یک الگو در وقار، شخصی واقعا محترم و با پشتکار در کار و در حقیقت او مردی کاری است و از همان هنگام که پسر بیست ساله بود و با شایستگی به این کار ملحق شد حتی یک روز هم این صفت از او برداشته نشد. و این ویژگی‌ها به صورت همیشگی در وجود او سرشته شد. بطوریکه در روح او نیز رخنه کرد و در همه رفتارهایش حتی رفتارهای غیر رسمی او نیز نفوذ کرد. او هر روز حدود ساعت سه به منزل بر می‌گشت، نهار می‌خورد و تا ساعت پنج می‌خوابید، آنگاه نزدیک ساعت شش به قهوه‌خانه می‌رفت، قلیان می‌کشید و پیرامون شرکت و سیاست صحبت می‌کرد و تخته نرد بازی می‌کرد و سرانجام در ساعت یازده شب به خانه بر می‌گشت، غذای سبکی می‌خورد، نماز می‌خواند و سپس می‌خوابید.

بیشتر از سی و پنج سال بود که تشکیل خانواده داده بود و با همسرش که از روی عشق و خویشاوندی با او ازدواج کرده بود، هم‌سن و سال بود. از او پنج دختر و یک پسر داشت که پسر او چندین سال پیش به عنوان پزشک فارغ التحصیل شده بود و همه آنها از نعمت

زندگی زناشویی موفق برخوردار بودند. و گذشته از موفقیت در تربیت فرزندان به خاطر موفقیت در کار خود توانست رضایت رؤسا و کارفرمایان را به خود جلب کند و به رتبه سوم اداری برسد. از چشم زخم می ترسید و با دعا و نماز خود را از شر آن حفظ می کرد، ولی به طور کلی مرد سعادت‌مندی بود و حتی فشارهایی که به او وارد آمد نتوانست زندگی اش را تباہ کند، اگرچه فشارهایی را در درمان بر او تحمیل کرد و او را از برخی غذاهای خوشمزه محروم کرد.

روزی احساس شادابی و سرزندگی عجیب و غیر منتظره ای به او دست داد. سرزندگی عجیبی مانند روزهای گذشته. خدایا ... سرزندگی عجیبی که سالها از او جدا شده بود، گویی روزگاری سپری شده، پس چه اتفاقی افتاده است؟! مرد که سر خود را تکان می داد لبخند زد. با آن دندانهای مصنوعی مرتب لبخند زد و سری کاملاً سفید را تکان داد، این سرمستی در اوقات مختلف و بویژه در بیداری زود هنگام او را سرگرم می کرد. پس این حادثه، رویدادی حقیقی است نه خیال، مرد لبخند زد و نزدیک بود که بلند بخندد و تجربه کار دولتی اش هم نتوانست در نظر دادن درباره این مسئله به یاری او بشتابد و با خود گفت این کاری نامعقول و غیر قابل باوره، آیا عمر به سر نرسیده است!؟

و نتیجه این کار این بود که خود را دید که کارمندان زن را چنان با توجه و دقت نگاه می کند که از پیش هیچ رغبتی به این کار نداشت. نگاهی جدید به غیر از نگاه پدران گذشته، گویی آنها را برای اولین بار می دید و در طول یک هفته چیزهایی در آنها دید که در طول یکسال یا چند سال ندیده بود. کافی بود یکی از آنها از جلوی چشمانش رد شود، در این حال پریشان خاطر و بی تاب می شد و قلبش به تپش در می آمد. آنگاه شگفت زده با خود می گفت: «خدایا، رحم کن و لطف کن، چه

اتفاقی افتاده است؟!»

او که پیش از خواب بر روی کاناپه نشسته بود، یکباره این فکر به ذهنش رسید که به همسرش یک نگاه بیندازد. زن بدون توجه به او به رادیو گوش می داد، تن او در پیراهن محلی گشادی پنهان شده بود و دستمال سر او که با بی دقتی بسته شده بود، به دسته موی سفید و نامرتب و ژولیده او اجازه داده بود تا به شکلی تاسف برانگیز بر روی ابرو و گوش او نمایان شود و در چشمانش نگاهی ناشناخته پنهان بود که فقط سلامتی از آن دیده می شد و گوشه های دهانش شکاف داشت، و دردهای گاه به گاه روماتیسم علامتهای ثابتی مانند هراس و وحشت بر چهره اش نشان گذاشته بود. مرد با نومییدی به او نگریست. سپس چشمان خود را به طرف یک عکس یادگاری از ماه عمل بالا برد. یک عکس رنگی نیمه تمام از آن دو، آنها را در کنار یکدیگر در حجب و حیایی دوست داشتنی نشان می داد نه مانند عروس و دامادهای این دوره زمانه، آه ... فوزیه ... واقعا زیبا بود، و چقدر خود او چاق و با هیبت بود! بدون مقدمه و با لحنی کمی اعتراض آمیز به زن گفت:

صدبار به تو گفتم دندان مصنوعی بگذار!

در چشمان زن تعجبی نمایان شد که خبر از حقیقتی می داد که مرد آن را می دانست و آن این بود که حتی یک بار هم از زن این درخواست را نکرده بود. زن که حیرت و شگفتی از چشمان او جدا نمی شد، زیر لب گفت:

دندان مصنوعی!

و حقیقت دیگری که باز هم مرد می دانست این بود که روزگار، چندین سال بود رابطه رفاقت و دوستی آن دو را کم کرده بود، پس این وضعیت چگونه ممکن بود ناگهان عوض شود؟!

زن بر روی همان کاناپه به فاصله یک ذراع (تقریباً نیم متر) از او می‌نشست و در میان زمان گوش دادن به رادیو با صدایی آهسته، آیت الکرسی و برخی از سوره های کوتاه را می‌خواند که با آنها نمازهای پنج‌گانه اش را اقامه می‌کرد. احساس تنهایی او را در خود پیچید و لی نگرانی عجیب و غیر منتظره او قوی تر از تنهایی بود و گفت:

- این را صد مرتبه گفتم! پت شده که تا این حد به خودت بی توجهی!! زن خواندن قرآن را متوقف کرد تا به او بگوید:  
- کارت عجیبه .

عجب صحنه ای! لعنت خدا به بیماری و به دیوانگی، ولی تو فقط با زیانت به دیوانگی نامزا می‌گویی. این مشخصه، چه داستان خنده داری. و بازوی خود را پشت زن بر تکیه گاه کاناپه دراز کرد، آنگاه خنده کنان بر پشت گردن او دست کشید و زن سر خود را تکان داد و زیر لب گفت:

-کارت عجیبه ...

مرد پس از تلاشی سخت آرام گفت:

- مانند گذشته

زن در خود جمع شد، به طرف گوشه کاناپه تکان خورد و زیر لب گفت:

- وای خدا مرگم دهد!

هنگامی که زن را دید از شدت شرم خم شده، مقدار بی‌خردی و سبک مغزی خود را فهمید. و تجسس و اکتشافات خود را در وزارتخانه و جاده و قهوه خانه ادامه داد تا اینکه چشمانش سوخت. سالهای گذشته با گرمای استوایی خود سپری شد. و در تصورات و سوء ظنهای هوس و دلدادگی در باغها و نمایشهای بامدادی سینما آواره و سرگردان شد و با

خود می گفت: «چقدر عجیبه ... و چقدر باشکوه». احساس کرد تحت تعقیب است و به زودی در حال ارتکاب جرم دستگیر می شود و او نمی تواند یک عمر وقار و پایداری و خوش نامی خویش را فراموش کند. ولی نایستاد و حتی دیگر به ماجراجویی های تئوری هم قانع نشد. فرزندان و نوه های خود را به یاد آورد و تصور کرد که چه رسوایی اندام او را می لرزاند و منجمد می کند. و آیا می تواند این کارها را با صبر درمان کند؟ صبر کردن چه فایده ای دارد، در حالیکه او زاده کشاورزی است که در سن شصت سالگی ازدواج کرده است! و چه فایده ای دارد در حالیکه او رایحه عشق را در همه جا می بوید! و چه باید بکند؟ و پس از تردیدی سنگین و طولانی با یکی از رفیقانش در قهوه خانه، از خستگی های خود پرده برداشت ولی نتیجه چه بود؟

مرد خندید و گفت:

- ظاهراً تو به خاطر اقتضای سنت به خرافات اعتقاد پیدا کرده ای؟

مرد با عصبانیت گفت:

- ولی سن هرچی که به تو گفتم حقیقته و هیچ مشکلی در آن نیست!

مرد دستانش را برای دعا بالا برد و گفت:

- خدایا کمی عقل به فؤاد ابوکبیر بده!

نه، هرگز، هیچ سودی از این آدمهای سالخورده و فانی امید نمی رود! و دوباره پرسید که چه کار باید بکند؟ خانم آمنه، این نام، همچون شهاب از تاریکی ها پرید. پیش از آنکه او به همراه خانواده اش به منزل کنونی در منطقه سیده نقل مکان کند، خانم آمنه همسایه قدیمی او در محله «روض الفرج» بود. زن صاحب آپارتمان زیرین آنها بود. پیرزن بود و بسیار تلاش می کرد تا با همسر او دوستی برقرار کند ولی فوزیه او را غیر قابل تحمل یافت. شاید چهل ساله یا کمی بیش از آن بود ولی از

زیبایی بی بهره نبود. اما آراستگی بیش از حد او، این را می رساند که زندگی را دوست دارد! در دوران همسایگی اتفاقاتی میان آن دو رخ داد ولی مرد با استواری و استقامت خود آنها را حل کرد، در نتیجه این حوادث آرام شد و کسی از آن باخبر نشد. هنگام خروج از خانه هر وقت از روی تصادف زن را از پشت پنجره می دید که چقدر این تصادفها هم زیاد بود، زن به او سلام می کرد و بارها به هنگام برگشتن، او را از میان درِ باز می دید که در پیراهن محلی متکبرانانه راه می رفت! ولی با وجود احساس رضایت و خشنودی درونی که عامل آن تکبر بود نه میل و هوس، از ترس رسوایی که جایگاه عالی و شایسته او را در خانواده و در ساختمان بلرزاند، هیچگاه او را تشویق نکرد، در حالیکه در آن واحد هم از او کناره گیری می کرد و هم دلسوز او بود.

یک بار زن در جلوی آپارتمان خود سر راه او سبز شد، به او سلام کرد و گفت:

-یک دقیقه اجازه می دهی، فؤاد آقا؟

مرد به طور کاملا آشکار دست و پای خود را گم کرد، زن گفت:

سمن مشکلی دارم که دوست دارم به تو بگویم!

مرد در گرفتاری افتاد که نشان از پریشانی و سردرگمی او بود، آنگاه

با تلاش بسیار گفت:

- لطف کنید از ما سری بزنید، آنجا من در خدمتان هستم.

و از همان هنگام، زن کاملا از او روی برتافت، این حادثه پیش از رفتن او به محله «سیده» بود که نزدیک به یک سال از آن می گذشت. امروز افکار او پیرامون خانم آمنه می چرخد و با گرمی و تا حد هوس خاطرات او را مرور می کند. او که به طرف روض الفرج می رفت، خاطرات و افکار در سرش ذوب شد. بله به منزل قدیمی خود رسید. در

آن وقت که انتظار می رفت باید در قهوه خانه باشد. زنگ در را فشار داد، در حالیکه قلبش در عمق وجود فرو می رفت. و چقدر خانم آمنه شگفت زده شد هنگامی که او را مانند آخرین چیزی که انتظار آن را داشت، روبروی خود دید.

حقّوٰد آقا!

مرد بدون آنکه لب از لب باز کند، سر خود را به علامت تایید تکان داد.

سخیره، انشاءالله!

آنگاه زن به کنار رفت و او را به داخل دعوت کرد. مرد خود را در اتاق پذیرایی کوچکی یافت که معطر به رایحه گل در گلدانی بود که بر روی میز فلزی در گوشه اتاق گذاشته شده بود. زن چند لحظه از او غایب شد، سپس بازگشت در حالیکه خود را آراسته و روپ دشامبر (پیراهن گشاد) سفیدی که یادآور دامن عروسی بود، به تن کرده بود. زن چندین بار توجه و تعجب خود را از این دیدار با تکرار، «خیره انشاء...» اعلام کرد، در نتیجه مرد همه آن حرفهایی که آماده کرده بود، از ذهنش پرید، ولی احساس کرد از علت حضورش توضیح خواسته شده است؛ بنابراین گفت:

- از اینجا می گذشتم، گفتم باید خانم آمنه را ملاقات کنم!

زن لبخند زد و زیر لب گفت: «قدم رنجه فرمودی» و با خنده:

- ولی تو دوست نداشتی ما را ملاقات کنی ... ۱۹!

صورت مرد سرخ شد و پوزش خواهانه گفت:

- واقعیت اینه که شرایط ...

از حرف زدن باز ایستاد، نمی دانست چه بگوید، آنگاه لبخندی زد که

نشان از این بود که تعادلش را دوباره به دست آورده و گفت:

-یک بار گفתי مشکلی داری ...

زن قهقهه سر داد، هر دو نگاههای متبسمی به هم انداختند، مرد شهادت بیشتری پیدا کرد، بلند شد تا در کنار او بر روی یک کاناپه بنشیند. دست خود را به طرف دست زن دراز کرد ولی زن با مهربانی دست خود را کشید و گفت:

- ظاهراً تو حقیقت مرا نفهمیدی، فؤاد آقا ...

لحنی جدی بود که قلبش را آزرده و خود را باخت. زن دوباره گفت:

- من آنطور که فکر می کنی، نیستم. تو با خودت گفתי آمنه بیوه است و یک بار هم مرا به آپارتمان خود دعوت کرده، پس باید یک خبرهایی باشد.

مرد با هیجانی که سستی و شکست خود را با آن می پوشاند، فریاد

زد:

- پناه بر خدا ... پناه بر خدا ...

زن با نگاهی جسورانه به او خیره شد و از او پرسید:

- پس چی می خواهی؟

- آه ... هرگز انتظار چنین حرفی را نداشتم، نه. تلاشت واقعا بی

نتیجه شده؟

- باید بدانی که من زن شریفی هستم، بعد از آن هر طور که دلت می

خواهد، رفتار کن!

او برگشت ولی با خود گفت، این کار به این سادگیها هم که فکر می کرد نیست. ولی با این وجود، زن هنگام خداحافظی دست او را گرفت و احساسات بسیار خوبی را به او ابراز کرد و گفت منتظر دیدار بعدی و حتی برای سومین بار و چهارمین بار با اوست! کاملاً روشن بود که زن چه می خواست. با تمام توان خود، شیفته رایحه گل شد، سپس اعتراف



نمود که عقل خود را از دست داده است. فوزیه را دید که از یکی از بحرانهای بیماری اش رنج می برد، در نتیجه آندوه او چند برابر شد. فرزندان و نوه هایش رابه یاد آورد و اوقاتش تلخ گشت و مطمئن شد که نمی تواند به زندگی در این گرداب ادامه دهد.

و در طی یک ماه از دیدار عجیب و غیرمنظره، فؤاد ابوکبیر با خانم آمنه به طور کاملاً محرمانه ازدواج کرد.

و پس از آن دیگر نتوانست خانواده خود را با این حقیقت روبرو کند. به پسر پزشکش، نامه مفصلی شبیه به اعتراف نامه نوشت و در آن تاکید کرد که از وظایف خود در قبال مادرش شانه خالی نخواهد کرد. و در خانه قدیمی خود و در منزل آمنه مسکن گزید. انتظار داشت که پسرش یا یکی از دخترانش با او تماس بگیرند، ولی هیچ کدام از این کارها اتفاق نیفتاد، به طوری که گمان کرد به دنیای دیگر منتقل شده است و با پریشانی و آشفتگی خیال کرد که شاید حادثه ای ناگهانی در خانواده اش رخ داده است. ولی همه این چیزها را کنار گذاشت و خودش را تسلیم عشق کرد.

پس از گذشت شش ماه از آن تاریخ، فؤاد ابوکبیر نامه ای دیگر به پسر پزشک خود نوشت و در آن به او اطلاع داد که مریض است و از او خواست به دیدنش بیاید. دکتر از آن ترسید که پدرش را در بستر بیماری با بدنی تکیده و استخوانی و پوشیده از پوستی خشک و پژمرده ببیند که نگاه مرگ از کاسه چشمانش هویدا باشد. و این منظره او را به شدت به هراس انداخت و مات و مبهوت شد و هنگامی که پدرش او را دید، چشمانش پر از اشک شد. جوان بر روی دست تکیده و استخوانی پدر که رنگ آن به سیاهی می زد خم شد، آن را بوسید و گریست. آمنه در تمام مدت لحظه در آغوش گرفتن و گریستن پدر و پسر، ساکت

نشسته بود، سپس گفت:

- سه پزشک او را معاینه کرده اند!

ولی مرد گفت:

- می خواهم آنجا بخوابم ...

زن روی خود را به طرف دیگر برگرداند و گفت:

- خدا می داند که من در خدمت به او کوتاهی نکردم، ولی مهم اینه

که او راحت باشد، پس اگر می خواهد برود ...

فؤاد ابوکبیر با پیکری استخوانی و پوشیده از پوستی پژمرده و با نگاه مرگ که از چشمانش هویدا بود، به بستر قبلی خود بازگشت. خانواده اش دور او را گرفتند ولی او بیشتر وقت را غرق خواب بود. و در لحظه های بیداری چشمان خود را، آرام و خاموش در میان آنها می گرداند یا نامی را با زبانی سنگین و صدای فرد دیگری، صدا می زد. او بهبود نیافت ولی حالت جدیدی بدست آورد که نشان از شگفتی داشت. یک بار چشمان خود را باز کرد، پسرش، تنها در کنار بستر او نشسته بود، با دقت پرسید:

- چی شد؟

جوان حال او را جویا شد، مرد آهی کشید و گفت:

- این طور که پیدااست، من واقعاً ضعیفم ... ولی نمی دانم ...

پسرش با نگرانی پرسید:

- نمی دانی چیه؟

- چی؟! آره چی؟ ولی چرا؟ این همان نکته است ...

و سکوت اندکی حکمفرما شد، سپس ادامه داد و گفت:

- به این دلیل نمی توانم نظری قطعی بدهم، بدبخت یا خوشبخت؟!

مرد به پسر اشاره کرد، گویی می خواست از رازی پرده بردارد که

نمی خواست کسی از آن مطلع شود. جوان صورت خود را به او نزدیک کرد و مرد گفت:

- همه چیز را فهمیدم، همه چیز، حتی هدف واقعی ...

آنگاه با صدایی بسیار آرام تر:

- ولی با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم آن را فراموش نکنم،

فراموش کردم، حقایق عجیبه ولی آن چیست؟!

پسرش پافشاری کرد که او استراحت کند ولی او دوباره گفت:

- واقعیتهای وحشتناک و تکان دهنده ای، ولی همه آنها از میان رفته

است ...

از شدت خستگی چشمان خود را بست، آنگاه زیر لب گفت:

- چقدر دوست دارم به یاد آوزم، حتی شده کمی از آن را، تا راحت

و با اطمینان بمیرم ...!

## ترس

در آن دوران از اوایل سده، اهل محله فرغانه جزء بدبخت ترین مناطق بودند. کوچه آنها از یک طرف میان محله دعبس و از طرف دیگر میان محله حلوجی قرار داشت و این دو محله رقیب و دشمن همدیگر بودند و دعوا و درگیری هیچ گاه میان آن دو آرام نمی گرفت و ساکنان آن به وحشیگری، درشتی و خصومت معروف بودند و اولین و بهترین سرگرمی آنها مسخره کردن قوانین مردم بود.

در دوران «جعمران» گردن کلفت و داش محل حلوجی و «اعور» داش محل دعبس، خصومت بین این دو محله شدت گرفت. خون ها جاری شد و درگیریها در میان جاده ها و کوهها به وفور به وقوع پیوست. اهل محله فرغانه با بی تابی از همدیگر می پرسیدند، گناه ما چیست که نه اهل دعبس هستیم و نه اهل حلوجی؟! به دلیل اینکه به محض اینکه یک درگیری در هر جایی رخ می داد، ترس و دلهره آنها را نابود می کرد؛ هرکس جان و مال خود را برداشته و در پشت درها پنهان می شد و بسیار پیش می آمد که هر دو دشمن در خود سرزمین فرغانه نیز با هم درگیر می شدند و در آنجا کلاغ ویرانی قار قار می کرد، درشکه ها وارونه می شدند، زنجیرها می شکستند و شیون و غوغا برمی خاست و

انسان های بی گناه بی حد و مرز گرفتار می شدند. به طوریکه زندگی در این کوچه دردسری غیر قابل تحمل گردید و خود اهل درگیری نیز ضرر و زیانشان افزون شد و حتی از بین آنها، افراد خوشبخت نیز از زندگی متنفر شدند. روزی از بزرگان دین کمک خواستند و آنها نهایت تلاش خود را کردند و هر دو دشمن توافق کردند که گرفتاریها و بدبختی های جنگهای خود را از قرغانه دور کنند. آن روز، روز بزرگی بود که اهل قرغانه به خاطر آرامش خود، تاریخ آن را نوشتند. ولی چه آرامشی؟ ...

آرامشی که آنها را موظف کرد تا جایی که می توانند و یا نمی توانند خوش رفتاری و خوش خلقی نشان دهند و در معامله ها اظهار بی طرفی کنند، به طوری که در این کار اموالشان بر باد رفت و شرافتشان به ابتذال کشته شد. و هرگاه غم و غصه شان فراوان می شد و نزدیک بود که شورش از طرف آنها صورت گیرد، مصیبتها و اندوه زمان گذشته خود را به یاد می آوردند و با صبوری، ناراحتی خود را فرو می بردند ولی با وجود همه اینها، از آرامش نسبی برخوردار بودند که از قبل بسا آن آشنا نبودند.

این حوادث گذشت تا اینکه نعیمه دختر عمو «لیشی» جگر فروش وارد محله شد.

هنگامی که چشم پیرمرد ضعیف شد حتی دیگر نمی توانست فرق میان نکهله<sup>۱</sup> و ملیم<sup>۲</sup> را تشخیص دهد، نعیمه با او همراه شد تا به او در کارش کمک کند. نعیمه هنگامی که پا به این کوچه گذاشت، در سن ازدواج بود. با پیراهنی که او را از گردن تا مچ پا پوشانده بود به معامله می پرداخت و آن پیراهن قامتی میانه را آراسته کرده بود که با چسبیدن

۱- یک پنجم قرش مصری (قرش: یکصدم لیره و جنبه).

۲- واحد پول در مصر.

گاهگاهی اش به بدن او، خیر از پوستی نرم و نازک می داد. از دیگر امتیازاتش، صورت گرد و با طراوت و همیشه براق و نیز چشمان لوزی شکل به رنگ عسل خالص می باشد که در نگاه آن شادابی جوانی موج می زند و به سادگی پاسخگوی این همه تحسین است. چشمان جوانان با علاقه و توجه به او نگاه می کرد و همان گونه که مگس مجذوب شکر می شود آنها نیز مجذوب فر جگرپزی می شدند که بر روی چرخ دستی ثابت شده بود. طولی نکشید که عمولیشی او را به عقد جوان سبب زمینی فروشی به نام «حملی» درآورد. مردم به انتظار خوشحالی نشستند ولی آنها هنگامی که شامگاه یکی از روزها در قهوه خانه توت - به دلیل اینکه در زیر شاخه های درخت توت قرار داشت به این نام نامیده شده بود - دور هم گرد آمده بودند، ناراحتی و اندوه را بر چهره پژمرده پیرمرد به طور آشکار دیدند. صاحب قهوه خانه پرسید:

- چت شده، لیشی، بلا به دور؟ ...

پیرمرد آه سردی کشید و پاسخ داد:

- آدم بداقبال و بخت برگشته، استخوان توی جگر پیدا می کند!

سرها از روی قلیان و فنجانهای دارچین و چای به او چشم دوخت و

پیرمرد کوتاه و معنی دار گفت:

- نعمیه ...!

- چش شده؟ ... حملی عیبی دارد؟

مرد سر خود را که با عمامه خال داری بسته بود، تکان داد و گفت:

- حملی هیچ ربطی به اندوه من ندارد ولی اعور داش محله دعیبس

با مهربانی عجیب و غیر منتظره ای مرا ملاقات کرد، آنگاه به من گفت که

می خواهد از نعیمه خواستگاری کند!

توجه و دقت آمیخته با آشفتهگی در چشמהا نمایان شد، سپس راننده

ساشین کارو گفت:

- تو به او چه گفتی؟

- دست پاچه شدم .... و با سختی تمام گفتم، او به عقد حملی درآمده است. اعور فریاد زد: اعور خودش نزد تو آمده، آن وقت تو به او می گویی، حملی؟! واقعیت اینه که من ترسیدم ...  
- بعد؟! -

چین و چروک چهره پیرمرد آکنده از تنفر شد و گفت:  
- من که نمی دانستم، دستم را دراز کردم و او را به عقد اعور درآوردم!

- پس عقد حملی چی؟

- او را دیدم و از این ناتوانی ام پیش او اقرار کردم، آن پسر خوب ناراحت شد ولی هیچ حرفی نزد و رفت.  
آنها در سکوت به هم نگریستند، در سکوتی که در گستره آن صدای غلغل قلیان بالا رفت. صاحب قهوه خانه تصمیم گرفت اندکی از ناراحتی مرد بکاهد، آنگاه با بزرگ منشی گفت:

- تو تقصیری نداری، هرکدام از ما جای تو بود همان کار را می کرد که تو کردی . بر پیغمبر صلوات بفرست و سخت نگیر و جوش نزن!  
پیرمرد با مشت بر روی زانوی خود کوبید و فریاد زد:

- ولی مصیبت تا به اینجا تمام نمی شود!

صاحب قهوه خانه مات و مبهوت گفت:

- مگر بدتر از این هم وجود دارد؟! -

- پس از اینکه دو ساعت از عقد اعور گذشت، جعفران داش محله

حلوجی را مقابلم یافتم!

- ای خدا، او چه چیز خواست؟

- باز هم نعمیه!...

صاحب قهوه خانه دست روی دست زد، آنگاه سر خود را به طرف سقف قهوه خانه بالا برد و رو به آسمان کرد. پیرمرد گفت:

- مانند قضا و قدر سر راهم سبز شد. نمی دانستم چه بگویم و چطور رفتار کنم. آنگاه مجبور شدم به عقد اعور اعتراف کنم!

- ای زمین آنچه را که روی توست حفظ کن ...

- به من گفت: ای خرف ... ای کور ... من به تو می گویم جعران، تو به من می گویی اعور؟! راستش من ترسیدم ... و من که نمی دانستم چه کنم، دستم را دراز کردم و عقد او را خواندم!

- پس عقد اعور چی؟

پیرمرد که کاملاً فرو ریخته بود، گفت:

- این همان مصیبت، کمکم کنید ...

آنها به سرعت فهمیدند که این مصیبت، مصیبت و گرفتاری فرغانه است و نابودی بار دیگر کوچه آنها را تهدید می کند. همه با هم دنبال راه حلی گشتند تا اینکه عاقد نابینایی گفت:

- نعمیه نمی تواند با دو نفر ازدواج کند، این محاله، و نمی تواند با

یکی ازدواج کند و با آن دیگری نه، در این صورت مرگ در انتظارش ...

سپس عمامه را درآورد و مدتی طولانی سر خود را خاراند، بدون آنکه موفق شود راه حلی پیشنهاد دهد، فروشنده لوبیا گفت:

- باید به طور سری با حمله ازدواج کند ...

افراد زیادی در آن واحد گفتند:

- حتی ابوزید هلالی خودش هم نمی تواند اکنون با او ازدواج کند ...

اما هنگامی که اندیشه بیهوده سر آنها را خسته کرد، عاقد گفت:

- با من دعا کنید، ای خدای بخشنده مهربان، ما را از آنچه می ترسیم



نجات بده ...

صبحگاه، مردم متوجه جنب و جوش عجیبی در سندیکا دور افتاده ای در کوچه این محله شدند ... گروهی بنا و نجار و کارگر را دیدند که با تلاش بسیار در این سندیکا کار می کردند تا آن را برای زندگی جدیدی آماده کنند. بر بالای ورودی این سندیکا تابلوی بزرگی با عنوان «پاسگاه فرغانه» نصب شده بود. نظامیان به همراه یک افسر آمدند و آن مکان جدید را اشغال کردند. مردم در جلوی پاسگاه کرد آمدند، پیرمردی نظامی به آنها گفت:

- مرکز فرماندهی عصبانی است ... باید فتنه و آشوب تمام شود!

برخی از مردم گفتند خداوند دعای آنها رامستجاب کرده، ولی باز هم آرامش به دلهای آنان راه نیافت، هرآنچه که در دور و بر آنها بود، قانعشان کرد که فتنه و آشوب قوی تر از حکومت است. در طول زندگی شان هرگز ندیده بودند که یک پلیس در برابر یک گردن کلفت مقاومت کند، در حالیکه گردن کلفتها در هر ساعت از روز یا شب با قانون مخالفت می کردند و هیچ کس فراموش نمی کند که چگونه روزی یک مامور کلانتری از دست تاجر یونانی مواد مخدر از جمران داش محله حلوجی کمک خواست. این تاجر یونانی از حمایت فرانسوی ها برخوردار بود و این مساله زمانی اتفاق افتاد که این یونانی مامور را تهدید به قتل کرده بود. از آن روز به بعد چگونه برای چنین پاسگاه کوچکی آسان بود که آشوب را سرکوب کند؟!

افسر جوان با دو ستاره طلایی و نوار قرمز خود از پاسگاه خارج شد و در کنار سردر پاسگاه بر روی صندلی از جنس خیزران نشست. آنگاه پلیسی را به قهوه خانه توت فرستاد تا برای او قلیانی بیاورد. بیست و پنج ساله بود، خوش اندام با خطوط چهره درشت، تنها چیزی که در او جلب

توجه می کرد سری بزرگ با مویی فرفری بود، گویی یک هیكل سنگی پهن شده بود. به جمعیت نگاه کرد و با سادگی عجیبی گفت:

- چاکر شما عثمان جلالی ... نترسید ... حکومت با شماست ...

مردم با لبخندی ابلهانه به او محبت نشان دادند و هیچ کس کوچکترین حرفی نزد او و او با در دست گرفتن لوله خرطومی قلیان دوباره گفت:

- عیبی که مردها مانند زنها زندگی کنند، الکی به کسی یال و کوپال ندهید.

و هنگامی که دید کسی پیشگام تشویق کردن او نمی شود با کمی خشونت که نشان از پایان یافتن صبرش بود گفت:

- اگر کسی به گناهکاری پناه دهد با او مانند یک گناهکار رفتار می کنم.

چشمان آنها با پریشانی و دستپاچگی به هم نگاه کرد و آنگاه یکی پس از دیگری پراکنده شدند و هرکدام از آنها به سلامت پناه می برد. افسر کنجکاوانه در منطقه گشت و برخی از نظامیان نیز به دنبال او راه افتادند. در محله دعبس دور زد، همینطور در محله حلوجی نیز گشت. هرکجا که می رفت چشمها او را احاطه می کرد. از پنجره ها، قهوه خانه ها و از گوشه گوشه محله نگاههای دلهره و تمسخر و خشم به نگاه او برمی خورد. از کنار اعور عبور کرد، اعور به او توجهی نکرد؛ از کنار جعران نیز گذشت، جعران نیز اعتنایی نکرد؛ سپس خنده گوش خراشی سر داد و در تمام مدت، عثمان آرام ماند ...

همه دریافتند که او هیبت و شکوه حکومت را به نمایش می گذارد، در نتیجه جعران تصمیم گرفت با پاسخ قاطع و دندان شکن او را غافلگیر کند. در شامگاه همان روز درگیری خونینی میان حلوجی و دعبس در

صحرای «دراسه» در گرفت و خیرهای آن مانند شعله آتش در سندیکای چوبی پخش شد. قلب ضعیف لیسی لرزید و بندها و مفصلهای محله فرغانه از هم باز شد و بسیاری از مردم پدر را نصیحت کردند که دخترش را به ازدواج جعران در آورد، چرا که او در هر حال قوی تر بود. به هر روی بد بهتر از بدتر است.

صبح روز بعد افسر با پوشیدن پیراهنی مانند اهالی کوچک ظاهر شد! در ابتدا مردم باور نمی کردند ولی هنگامی که صدایش بالا رفت، هویتش با صدای آشنایش آشکار شد؛ او گفت:

- کسی که از پیراهن می ترسید، من آن را در آوردم و اکنون گردن کلفتها اگر واقعا مرد هستند پیش من بیایند!

افسر به تنهایی از پاسگاه دور شد بی آنکه حتی به یک نظامی اجازه دهد دنبالش بروند. ولی مردان و زنان و کودکان حیران و سرگشته او را دنبال کردند. افسر با آن اطمینانی که تاکنون از کسی دیده نشده بود به طرف محله حلوجی رفت و در جلوی قهوه خانه «بندق» جایی که جعران در میان یاران و نوکرانش بود، ایستاد. عثمان با آرامش اما با چهره ای که از ترشرویی و نگاه اخم آلود او، بیم و ترس به چشم می خورد به او گفت:

- دیروز با حکومت مخالفت کردید، حالا من تنها میان شما هستم،

سهم را از این مخالفت می خواهم، کله شق ترین شما بیاید جلو؟ جوانی به نام «عنبه» با بی شرمی تمام با رقص شکم حرکت کرد و به فاصله چند متری افسر ایستاد. افسر بیکباره به طرف او خم شد و مشت محکمی به شکمش وارد کرد و جوان به دنبال این ضربه بدون هیچ حرکتی به زمین افتاد. در این هنگام که تماشاگران از منطقه در گیرها برمی گشتند، همگی از جرأتی که هیچ کس انتظار آن را نداشت به

حیرت در آمده بودند و همه چشمها به جعران دوخته شد که با عبا پیچیده به خود بر روی میل نشسته بود. برای اولین بار جعران به چهره افسر عثمان نگرست و گفت:

- تو بی دلیل به دوستم خیانت کردی ...

عثمان فریاد زد:

- باید ادب می شد، ادبش کردم و خیلی سریع نوبت تو هم می رسد. جعران با چهره ای که از اثر زخم، زشت و کریه بود گفت:

- تو جوانی ... به خاطر خانواده ات برو ...!

عثمان فریاد زد:

- اگر مردی بلند شو و بیا جلو ...

جعران از روی تمسخر به خود تکان نداد، عثمان چند قدم به او نزدیک شد و فوراً دار و دسته جعران دور اربابش و جلوی او جمع شدند، افسر با تمسخر گفت:

- دیدی که تو پشت دیواری از آدمهای بزدل قائم می شوی؟

جعران بر سر دار و دسته اش فریاد زد:

- دور شوید.

گروه او به سرعت همچون کبوتر در پی شلیک تیر متفرق شدند. جعران از روی میل به زمین پرید؛ میانه بالا و با بدنی پر و گردن کلفت بود، سپس پرسید:

- نظامیان شما کجا هستند؟

افسر با عصبانیت گفت:

- به همان شیوه ای که مردم را با آن می زنید، من نیز شما را با آن

می زنم ...

و ناگهان همانند صاعقه، سیلی تحقیرآمیزی بر صورت جعران فرود

آورد. جعران از شدت خشم فریاد بر آورد و به افسر حمله کرد و هر دو در درگیری کشنده ای فرو رفتند. آن لحظه، لحظه عجیبی بود که اهل محل تا به امروز آن را فراموش نکرده اند همانند مبارزه ای که از فیل و پلنگ نقل شده است. آن لحظه در همه تاریخ محله، فاصله ای بود که جریان آن تا به ابد تغییر کرد. و هر گردن کلفتی از دار و دسته جعران و حتی دار و دسته اعور سرنوشت خود را در آن لحظه خواندند.

جعران با تمام خصیلت و حشیکری و درنده خوئی در خونس خواست که عثمان را در میان بازوهای آهنی اش فشار دهد ولی افسر از حرکت و مشت های سبکی استفاده کرد و این فنی بود که جعران تاکنون به آن پی نبرده بود. مشت و لگدها به فک و سینه و شکم و بینی کج دشمن خورد. جعران با عصبانیت شدید فریاد زد:

- لعنت شده جهنم باشم اگر از خونت ننوشم!

مردانی که سنت هایشان آنها را از شرکت در نبرد باز می داشت، فریاد برآوردند:

- مرگ ... مرگ ... ای مردم.

صدای فریاد و شیون و غوغا بالا گرفت و همه اهل محل در زیر سرداب فاصل میان قبیله حلوجی و فرغانه جمع شدند. نعیمه که با عصبانیت دست پدرش را گرفته بود از شدت خشم می لرزید و آنچه را که چشمان ضعیف پیرمرد نمی توانست ببیند، برایش توضیح می داد.

سر جعران از ضربه های وارد آمده چرخید، حرکتش کند شد و بازوانش ناتوان شد و چشمانش به غیب خیره شد، نعیمه با خوشحالی فریاد زد:

- وحشی به زانو افتاد ...

بله، به زانو افتاد، سپس خم شد و سجده کرد، به طوریکه سرش در

خاک فرو رفت و مانند خرس خم شد، آنگاه به پهلو افتاد. دهها باتوم بالا رفت، عثمان که کاملاً خسته شده بود فریاد زد:

- ای زنها!

مردم با شرم برگشتند و برخی از آنها در صورت او فریاد می زدند:

- بزودی برایت فاتحه می خوانند!

افسر با پیراهن شهری خود در محله ها دور می زد و این رویداد شگفت انگیز او باعث شد تا هر کجا که می رود برایش احترام و عزت قائل شوند. و هرگاه با گردن کلفت بزرگ و یا کوچکی روبرو می شد، جلوی او را می گرفت و از او می خواست که به گوش مردم برساند « سن همه کاره هستم » و اگر آن گردن کلفت تردید می کرد به او یورش می برد و او را نقش زمین می کرد و هر روزه جنگهایی داشت که با مبارزه طلبی در آنها غوطه ور می شد. چندماه بیشتر نگذشت که همه گردن کلفت ها، محله دعبس و حلوجی را ترک کردند و تنها پیران و زنان و کودکان یا کسانی که از فتنه و آشوب چشم پوشی کرده و خود را از آن پاک کردند، در محله باقی ماندند. افراد ضعیف و ناتوان احساس کردند دوباره متولد شده اند و به دیده احترام و محبت به افسر نگاه می کردند.

عمو لیلی بیمار شد و چشمان خود را کاملاً از دست داد و به بستر افتاد و نعیمه به تنهایی چرخدستی جگرپزی را حمل می کرد. گذشته از شهرتی که بخاطر رقابت جمران و اعور در گذشته نزدیک بر سر او به دست آورد، با گذشت زمان زیبایی و پختگی او بیشتر شد. و لحظه به لحظه این کوچه منتظر ازدواج او با یک داماد مناسب شدند. شبی «حندس» شاگرد قهوه خانه آرام به شب نشینان گفت:

- دیده اید که چظوری افسر به نعیمه نگاه می کند؟

ولی کسی چیزی ندیده بود، او دوباره گفت:

- او با چشمانش نعیمه را می خورد ...

از آن پس، هرکس از جانب خود نعیمه را زیر نظر گرفت، آنها متوجه شدند که او در کنار دیوار مقابل پاسگاه اردو می زند و عثمان چنان با علاقه و توجه به او زیر چشمی نگاه می کند که از دید هیچ بیننده ای مخفی نیست، و چشمانش قسمتهای زیبا در صورت و اندام او را کشف می کند و نعیمه لحن خود را - هنگام صدا زدن - با عشوه و کرشمه رنگین می کند و در حرکات و سکنات او هنگام معامله با مشتریان مانور و نمایشهای زنانگی پیدا می شود که هدفش تنها مردی است که شایستگی توجه کردن نیز دارد. در شب نشینی بعدی یکی از افراد جمع گفت:

- افسر نعیمه را می خورد و او نیز دوست دارد خورده شود...

صاحب قهوه خانه زیر لب گفت:

- عمو لیشی بیچاره!؟

فروشنده لوییا گفت:

- چه کسی می داند؟! ... شاید از پیرمرد خواستگاری کرده است!

عاقده نابینا گفت:

- تنها خدا می داند ...

ولی چشمان آنها از مقدار ناامیدی شان سخن می گفت، جوان گفت:

- او قوی تر از جعران و اعور است، وای به حال کسی که

کوچکترین چیزی بگوید!

نعیمه که فروش آن روز را حساب و کتاب می کرد، در سایه ماه

ایستاد و شروع به آواز خواندن کرد:

نقهم و خل بودم

- من بیش از آن

ولی جوانان بخاطر سلامتی شان، از نعیمه فاصله گرفتند و گفتند:

- هیچ دختری اینچنین نمی خواند مگر برای عشق!

چند شب بیشتر نگذشت که هندس بار دیگر گفت:

- همه چیز روشن شد، دیروز آن دو را در صحرای شبرا دیدم!

صاحب قهوه خانه بر سر او فریاد زد:

- از خدا بترس!

- خدا را شکر! نعیمه در جلوی چرخدستی ایستاده بود و افسر مانند

وحشیها جگر می خورد.

عاقد گفت:

- این یک چیز طبیعی، همانطور که برای همه اتفاق می افتد!

هندس فریاد زد:

- ولی توی بیابان شبرا، مگر خبر به آقایش نمی رسد؟ دلم به حال

عمو لیلی سوخت.

اندوه در ژرفای وجود آنها راه یافت، آنگاه صاحب قهوه خانه گفت:

- پدرش ناتوانه ولی شرف و آبروی همه محله است!

لوییا فروش گفت:

- محله ناتوان تر از اینه از حیث خود دفاع کند.

چهره ها با خوراری و رسوایی درهم فرو رفت و تعجب کردند که

چگونه چنین مردی که به آنها امنیت و سلامتی بخشیده، چنین عملی را

مرتکب شده باشد. از نوشیدن چای با طعم زنجبیل و کشیدن توتون

دست کشیدند، جوان پرسید:

- چکار باید کرد؟

عاقد نابینا گفت:

بگو «سن همه کاره هستم!»

نعیمه متوجه سکوت و تحقیری شد که از هر سو او را دربر می



گرفت، به این و آن اظهار دوستی و محبت می کرد تا تردید آنها را آزمایش کند ولی به دیواری از خشم برخورد کرد و در حالیکه گردن کلفت گردن کلفتها در جای خود در برابر پاسگاه مستقر بود ولی از هیچ گونه هجوم و تجاوزی بر خود نمی ترسید اما از تنهایی عجیبی رنج می برد. سر خود را با تکبر بلند کرد ولی نگاه چشمان عسلی اش مانند برگری پژمرده، بی روح بود. با کوچکترین برخورد و مشاجره گذرا، از کوره در می رفت و با او دست به گریبان می شد. ناسزا می گفت و نفرین می کرد و در صورت قربانی اش فریاد می زد: «من از مادرت شریف تر و پاک ترم». افسر با بدنی پر، شکمی باد کرده و نگاه والایی که در چشمانش نمودار بود، بر روی صندلی خیزران می نشست، قلیان می کشید و پاهای خود را تا وسط راه دراز می کرد. اما هیجان و اشتیاق او فروکش کرده بود، حتی به نظر می رسید که نعیمه هم، دیگر احساس او را بیدار نمی کند. ولی کسانی که با وجود همه اینها لطف او را فراموش نکرده بودند، آه سردی می کشیدند و می گفتند:

- سرنوشت ... سرنوشته!

از آن روز به بعد، نعیمه دیگر فقط در کوتاهترین وقت ممکن در کوچه توقف می کرد، آنگاه به محله های دیگر می رفت و تا شب زودتر باز نمی گشت. چون همیشه عصبانی، گرفته و ترشرو و آماده مشاجره بود چهره اش بی رحم شد و نگاه او سرد و رنگ خشکی به خود گرفت و پیری نیز بیرحمانه به طرف او بورش آورده بود...

حتی جادوی او که سر افسر را بر باد داد باطل شد یا این گونه برای چشمهای کنجکاو به نظر رسید و مردم در گوشه گوشه قهوه خانه توت دربار او پیچ پیچ می کردند ...

در لحظه های سکوت، صدای غلغل قلیان مانند رشته ای از خنده های تمسخرآمیز در کوچه ای که نور آن پنهان بود، بلند می شد ...

## خاکستر

«حسن سماوی» فردی است که خشم همه را بر می انگیزد و در اداره حسابداری شرکمان هیچ کس از این قاعده مستثنی نیست. او همانند یک پسر بچه، کوتاه قامت است ولی همانند یک کشتی گیر سینه پهنی دارد و رنگ رخساره اش گندمی تیره مایل به زردی است و از چشمان کوچکش، نگاهی نامطمئن و غیرقابل اعتماد نمودار است و گذشته از آن او خورشاوند مدیرعامل است و طبیعی است که احساس کنیم او جاسوس ماست و به خاطر خشونتش از دست او راحت نباشیم و از اینکه بدون شایستگی از همه نوع پاداش تشویقی بهره مند است، به ستوه بیاییم ولی در عین حال از بهترین آداب معاشرت برخوردار است. او عاشق سحر ماشین نویس است. جالب اینجاست که هر چه بی ادب بینی، او دوست دارد، به چهره تفر آمیز خود لبخند ملایمی می بخشد و در حال صحبت کردن با سحر درباره نوشتن میزان دخل و خرج روزانه، صدای درشت خود را نرم می کند. با دقت و توجه تمام این حرکات را دنبال می کردیم و با وجود اینکه آرزو می کردیم که عشق او را عذاب دهد، شاید او را عذاب می داد. ولی در عین حال دل ما می سوخت از اینکه واقعا به سحر زیبا و ظریف دست یابد که او در زمینه زنانگی و

کار، نوید خیر می داد. در برخی مواقع که به دلیل خستگی کار، هیچ حرفی میان آن دو نبود، در این لحظه از بالای فرمهای دخیل و خرج، نگاههای تندی به سحر می انداخت و هنگامی که عرق می کرد و یا خسته می شد با نگاهی خاموش، از آن عقب می نشست. روزی همکارم با لحنی معنی دار در گوشم گفت:

- آه اگر سحر را می دیدی که یواشکی لبخند می زد؟

دزدکی به سحر که سخت مشغول ماشین نویسی بود و انگشتان او با ناخن های لاک زده با فعالیت تمام بر روی آن می نواخت، نگاه کردم، آنگاه با تاسف گفتم:

- نعمتی که سماوی لیاقت آن را ندارد!

سر خود را به علامت منفی تکان داد و گفت:

- این گونه نیست، او، برهانه!

شگفت زده شدم. برهان کارمند جدیدی است که فقط دو هفته است به این کار مشغول شده است، جوان واقعاً خوبی است، ولی در این مدت کوتاه چگونه چنین موفقیتی را کسب کرده است؟!

در اوقات فراغت آن دو را زیر نظر گرفتم و مشاهده کردم آن دو به هم لبخند می زنند. در معنای آن لبخند هیچ شکی نبود. منتظر رخ دادن حوادثی شدم. این خبر کاملاً محرمانه از این شخص به آن شخص منتقل شد تا اینکه به رئیس پیرمان که نزدیک سن بازنشستگی بود رسید. این امر فقط سرگرمی نبود، حسن سماوی فقط بی ادب یا خویشاوند مدیر نبود، بلکه از اهالی دوردست شهر صعید هم بود. از سرزمینی که معروف به این است که از خون آدمیزاد سیراب می شود، در نتیجه حدسهای مختلف زدیم. یکبار با صدای حسن سماوی، اداره به لرزه درآمد و این صدا مانند دندانهای اره با شدت بالا می رفت. او گفت:

- داستان اینه که عقلت توی سرت نیست!  
نگاهها از گوشه گوشه اداره به او دوخته شد. در این هنگام او بر روی صندلی خود آماده نشسته بود و به برهان که روبروی میز کارش ایستاده بود کینه توزانه نگاه می کرد.

برهان با صدایی حاکی از پوزش خواهی گفت:  
- این یک لغزشیه که چندان مهم نیست، فرم هنوز برای بازبینی فرستاده نشده است!

سماوی فریاد زد:  
- لغزش یا گناه، این تشخیص منه نه تو، واقعیت اینه که عقلت توی سرت نیست.

و فرم را به صورتی آشوب طلبانه انداخت و با برگشتن به دفتر خود بر سر جوان فریاد زد:  
- اینجا شرکته نه خانه خاله!

چهره برهان از شدت ناراحتی و تاثیر زرد شد و دوباره مشغول نوشتن فرم شد ولی تاثیر این جمله کینه توزانه بیشتر از آنچه تصور می کردم بر روی سحر منعکس شد. کاملاً مشخص بود که سرعت عادی او در نوشتن کم شده و او به کلمه ها دقیق می شود ولی چیزی نمی خواند و همچنین روشن شد که سماوی چیزی را دیده که او را به تردید انداخته یا آرزوهایش را در هم شکسته است. و شاید چند ثانیه پیش از اینکه کار از کار بگذرد و همه چیز را به هم بریزد خود را کنترل کرده است چون او از شدت خشم چیزی را پنهان نمی کند ولی آیا گمان می کند با زور به خواسته اش می رسد؟! و همانطور که دیگران روایت کردند، او سحر را در راه تعقیب می کرد، دیده شده که در ایستگاه اتوبوس با او حرف می زده و طبیعتاً نمی دانستیم که چگونه لجبازی او تمام می شود. همه ما

یک آرزو داشتیم، ایمان آوردیم به اینکه فقط به دست او عدالت الهی در اداره ما برقرار می شود. همکارم گفت:

- مگر نمی دانستی؟ به دیدن عمویش که سرپرست اوست رفته تا از او خواستگاری کند.

با اشتیاق از او پرسیدم:

- و نتیجه؟

- پوزش.

آنگاه با خوشحالی آشکاری ادامه داد:

- شکست در خانه پس از شکست در راه؟

عشق سماوی همچنان مشکل اداره ما ماند. با برهان یک برخورد استثنائی کرد که نشان از آشوبگری و مخالفت و کمین بود بطوریکه جوان ایمان آورد که هیچ آینده ای در شرکت ما ندارد. اما رفتار او با سحر متغیر بود و نوسان داشت، گاهی با گستاخی با او رفتار می کرد و در سخن گفتن درشتی و خشونت به خرج می داد و گاهی با مهربانی و عطوفت دل او را به دست می آورد و دوباره به همان حالت اول خود بر می گشت و به طور کلی حالت ثابتی نداشت و هر وقت سحر صبر پیشه می کرد، کینه او را می سوزاند و نومیدی خفه اش می کرد. یکبار سماوی بدون مناسبت قابل ذکری گفت:

- در نزد ما زن مانند حیوان رفتار می شود و به این دلیل درساره ما

گفته اند ما بهترین کسانی هستیم که زنان را می فهمیم!

و سحر سکوت نکرد و گفت:

- این کار نزد شماست!

همگی خندیدیم حتی او هم لبخند سردی بر لب نشانده ولی دوباره

گفت:

- باور کنید ما آنطور که شایسته زن است با او رفتار می کنیم؟  
 ما فهمیدیم که برهان قصد دارد به یک شرکت دیگر منتقل شود و  
 بعید هم نبود که سحر به دنبالش برود. آن روز صبح متوجه شدیم که  
 برهان سرکار حاضر نشده است. روز سه‌ری شد بدون آنکه مانند همیشه  
 خبری از پوزش برای نیامدنش دریافت کنیم. روز دوم هم اینچنین  
 گذشت و در روز سوم نامه ای به دستمان رسید که در آن خبر از بستری  
 شدن او در بیمارستان برای درمان داده شد بطوریکه او مورد سوء قصد  
 جنایتکارانه قرار گرفته بود. همگی به دیدار او رفتیم. او را در بخش  
 جراحی با بازو و ساق گچ گرفته دیدیم که در نوار سفیدی پیچیده شده  
 بود و فقط دو چشم پنهان از آن دیده می شد. فوراً به ما دستور دادند که  
 اتاق را ترک کنیم و ما که احساس ترس و خطر می کردیم به همراه  
 برادرش به استراحت پرداختیم.

برهان هنوز حرفهای خود را نزده بود ولی برادرش به ما اطلاع داد که  
 هنگامی که برهان شبانه به خانه بر می گشت چند نفر ناشناخته به او  
 حمله کردند، سپس بدون آنکه کسی آنها را شناسایی کند پا به فرار  
 گذاشتند. و احتمال می رفت که آنها خود را تماماً پوشانیده بودند و  
 حمله و فرار با سرعتی همچون صاعقه اتفاق افتاد و آخر شب هم بسیار  
 تاریک بود. تعداد انگشت شماری از شاهدان اینچنین اقرار کردند. با  
 وجود اینکه افکار همگی ما یک حدس می زد ولی به دلیل حضور  
 سماوی در بین ما کسی این حدس خود را بروز نداد و سماوی آنچه را  
 که شنیده بود اینگونه تفسیر کرد:

- این یک حالت هرج و مرجه، تا حالا چنین موردی شنیده نشده  
 است.

سپس از برادر برهان پرسید:

- دشمن داشت؟

مرد عنوان کرد که دشمنان او را نمی شناسد و اظهار امیدواری کرد که هنگامی که برهان بتواند حرفهای خود را بزند این مساله روشن تر می شود. همگی ناراحت و ساکت برگشتیم و چشمان سحر از شدت گریه سرخ شده بود. هنگامی که برهان بیانات خود را اظهار داشت، حسن سماوی برای بازجویی احضار شد و به نظر رسید که با هرچه در توان داشت این تهمت را نفرت انگیز برشمرد ولی از راز این حادثه پرده برداشته نشد. برهان باید به مدت دو ماه یا بیشتر در بیمارستان بستری می ماند، همکارم با عصبانیت از من پرسید:

- این زندگی چه فایده ای دارد؟

غم و سکوتی اندوهناک سرشار از خشم خاموش در اداره ما جای گرفت و وجود سحر در میان ما این ناراحتی را بیشتر تاکید می کرد. به هر ترتیبی، رخسار و طرز رفتارمان از درونمان خبر می داد. ولی در عین حال حدّ ادب و احترام را در رفتار با او رعایت کردیم ولی ترشروی و گرفتگی روانمان او را با خشم و حشمتاکی محاصره کرد. از غرور خود دست کشید، در گفتگو با ما ملایمت و نرم خوئی به خرج داد یا برای کوچکترین مناسبت با ما شوخی می کرد، گویی می خواست عمق گمان ها و ترس خود را بسنجد و ما هم به اجبار با او همراهی می کردیم و فوراً سکوت حاکم می شد. او دیگر نمی توانست ما را تحمل کند و یکبار بدون هیچ گونه مناسبت روشنی فریاد زد:

- من از هیچ کس نمی ترسم ولی شما اشتباه می کنید!

رئیس ما متحیرانه پرسید:

- منظورت چیه حسن آقا؟!

با عصبانیت گفت:

- تو می دانی، آنها هم می دانند ولی من از کسی نمی ترسم!  
 عصبانیت ما از او دوبرابر شد، برخی از ما آرزو کردیم که او را جسد  
 بی جانی ببینیم. او نیز با ما قطع رابطه کرد ولی اگر به خاطر کار، با ما هم  
 صحبت می شد، بطور جدی یا با تمسخر با ما مخالفت می کرد. و با  
 گذشت زمان به نظر رسید که گویی می تواند احساسات ما را نادیده  
 بگیرد. او با آن لبخند زشت با حرف زدن بار دیگر تلاش کرد به سحر  
 نزدیک شود، با وجود اینکه سحر با نفرتی باور نکردنی همانند خروس  
 آماده، به مقابله با او بر می خاست. حسن سماوی توانست خویشتنداری  
 کند، زندگی اش نیز روال طبیعی خود را داشت که نشان از توانمندی  
 اعصاب و روانش را می داد. همکارم به گفته خود سحر به من خبر داد  
 که سماوی به او گفته است که او از آنچه دربارہ اش فکر می کند پاک  
 است و تنها نقطه ضعف او این است که او سحر را دوست دارد و  
 مصمم است با او ازدواج کند! این طور که پیدا بود هیچ پاسخ مثبتی از او  
 نشنید. چرا که سماوی صبح یکی از روزها از ما پرسید:

- این رویداد را خوانده اید؟

و شروع کرد به خواندن روزنامه و خبر حادثه ای که در شهر منیره  
 رخ داده بود. جوانی پس از آنکه از عشق همسر خود ناامید شد او را به  
 قتل رساند! ما این خبر را خوانده بودیم ولی از اینکه با گویش صعیدی  
 (منطقه جنوب قاهره) و انتقام گیرنده خود، این خبر را به گوشمان رساند  
 بیش از حد متاثر شدیم. دریافتیم که رها شدن او از این تهمت، هرزه گویی  
 او را برخلاف انتظارمان بیشتر کرده است و منشأ آن طبیعت وحش بیش  
 از اندازه او بود. هدف او از خواندن این خبر چه بود؟ او چه وقت به  
 دست این عدالتی می افتد که تصور نمی کنیم حتی از یکی از سرکشان  
 هم غفلت کند؟ و من در تفسیر این حادثه گفتم:



- دختر را کشت و خودش را هم نابود کرد!  
رئیس سالخورده ما گفت:

- من در حیرتم که چطوری یک انسان جان دیگری را می گیرد؟!  
سماوی با تمسخر گفت:

- به دلیل اینکه تا حالا عشق را نشناختی ...!

زیرچشمی به سحر نگاه کردم، او را دیدم که مشغول کار است ولی با  
چهره ای گرفته گویی برای اولین بار معنای جدیدی از صاعقه ها و زلزله  
ها و آتشفشانها فهمیدم!

ملحفه از روی صورت همکارمان برهان برداشته شد و منظره  
فراموش نشدنی را هویدا کرد! استخوان بینی شکسته بود و تکه ای از  
لب پایینی او زیر دندانهای پیشین پنهان شده بود، بخیه اثری مانند  
سوختگی بر روی گونه چپش گذاشته بود و در یک کلمه، با این حادثه  
جوانی خود را از دست داده بود، گویی اصلا جوان نبوده است. برهان با  
دلی شکسته سرکار خود برگشت و قلب ما را اندوهناک کرد. دیری  
نپایید که او ما را برای کار دیگری ترک کرد. حسن همچنان بر هدف  
خود اصرار می ورزید و هیچ مانعی و یا نومییدی او را از این کار  
منصرف نمی کرد و بسیاری از اوقات، سحر از دلجویی ها و نوازش  
های او به تنگ می آمد، حتی یکبار که نامه ها و گزارش ها را از او  
تحویل می گرفت، بر سر او فریاد زد:

- اینطوری با من صحبت نکن، لطفا!

همه با چهره های غیر قابل بخشش به آن دو نگاه کردیم، مرد  
برگشت و گفت:

- متاسفم، تو منظور مرا نمی فهمی!

و از کنار او گذشت و معترضانه گفت:

- من از تو نمی ترسم ... از هیچ چیز هم نمی ترسم!  
ولی چیزی نمی توانست سماوی را از دلباختگی به سحر منصرف کند. با نگرانی از خود پرسیدم: آیا با چیزی که اصلاً انتظار آن را نداریم، غافلگیر می شویم؟ درباره این موضوع در منزل رئیس پیرمان دور میز غذا به بحث و بررسی پرداختیم، من پرسیدم:  
- آیا او اقدام به قتل این دختر می کند؟  
دوستم پاسخ داد:  
- او از هیچ کاری پرهیز نمی کند ...  
در این هنگام یکی از همکاران گفت:  
- می ترسم که سرانجام این مبارزه به قبول سحر با ازدواج بیانجامد!  
- قبول؟!  
- چرا نه، سماوی نمی خواهد شکست بخورد و زن هم همانطور که می گویند، معما است!  
نظر رئیسمان را در این ارتباط پرسیدیم و او پاسخ داد:  
- من به خدا ایمان دارم و در هر نمازی هم دوباره به او ایمان می آورم. از او پرسیدم:  
- و این هرج و مرج؟  
پاسخ او بی آنکه حرفی بزند، لبخند بود، سپس یک سیب به من تقدیم کرد!  
حسن سماوی در روزهای دیگر، آرام یا راضی و یا تسلیم به نظر رسید، گویی به مبارزه خویش پایان داده بود. روزی به ما گفت:  
- حضرات عالی به جشن نامزدی من دعوتید!  
قلبم تپید و بدون شک فقط یک پرسش شگفت آور در سر همه می گشت و ما که از اندوهی همانند نومییدی از سرنوشت انسان رنج می

بردیم، سحر را پنهانی زیر نظر گرفتیم. سماوی نیز به سحر رو کرد و لبخند زد و آنگاه پریش کنان سر خود را تکان داد. سحر نیز لبخند زد و گفت:

- یا کمال میل و خوشحالی. ولی خواهش می کنم برهان را هم دعوت کنید تا در پایان جشن مرا به خانه برساند ...  
قلبهایمان با خرسندی تمام، آه سردی کشید ...  
پس از اینکه چشمها از سماوی روی برگردانید، من پنهانی به او نگاه کردم، آن صورت گندمی تیره را دیدم که چون مرگ از آن ناامیدی می چکید..

## پایان

«علام یسری»- ناظر کل وزارت- در نهایت خوشبختی بود. وزیر او را احضار کرد و گفت:

- فوراً اقدامات لازم را برای منصوب شدن در پست معاون وزارت انجام بده.

در برابر میز کار وزیر از جای خود بلند شد و در حالیکه سر او از شدت شگفتی گیج می خورد، با سپاس خم شد و گفت:

- نمی دانم چگونه تشکر کنم ولی امیدوارم مورد حسن نیت واقع شوم.

وزیر گفت:

- تو مرد لایقی هستی، اما شهرت خوب تو حقیقتیه که همگان بر آن اتفاق نظر دارند ...

علام یسری خود را در نهایت خوشبختی یافت و نسبت به همه چیز عشق، و از هر چیزی رضایت کسب کرد. او فقط یک دختر بیست ساله داشت که از فارغ التحصیلان دانشگاه بود و به تازگی قاضی جوانی از او خواستگاری کرده بود و به این شکل کاملاً روشن بود که وظیفه او در زندگی به بهترین صورتی که انسان رویای آن را دارد انجام می پذیرد.

مدیر دفترش به همراه برگه های تقاضا نزد او آمد، آنگاه هنگام ترک اتاق به او گفت:

- عبدالفتاح حمام مرتب اصرار می کند که شما را ببیند!

ناظر کل روی درهم کشید و گفت:

- تو که می بینی وقتم تنگه، پرس چی می خواهد، و اگر چیزی می خواهد کارش را به مسئول مربوطه محول کن ...

- ولی او اصرار دارد که شما را ببیند بدون آنکه دلایل خود را از این کار بگوید. چندین بار او را از دفترم بیرون کردم ولی با اصرار برمی گردد و دائما تکرار می کند که چیزی را باید به شخص شما بگوید. علام یسری با انزجار مجبور شد یک وقت ملاقات برای او تعیین کند.

عبدالفتاح حمام که نگاه خود را فرو انداخته بود و با گامهایی محترمانه و مؤدبانه راه می رفت، وارد شد، با احترام خم شد و گفت:

- صبح بخیر، جناب ناظر.

قامت کوتاه، سینه ای که بطور غیرطبیعی برجسته بود، رنگ پریده و موی سیاه و انبوه سرش توجه ناظر را به خود جلب کرد. ناظر که خشم خود را بروز نمی داد پرسید:

- چرا اصرار می کنی وقتم را هدر بدهی؟

عبدالفتاح آماده حرف زدن شد ولی با آشفتگی و دست پاچگی خود، ثانیه ها را از دست داد، ناظر کل فریاد زد:

- خدایا، کی لطف می کنی و حرف می زنی؟

آشفتگی جوان بیشتر شد، چنان که سرخی صورتش این حالت را نشان می داد و با عجله و شتاب که گویی در اولین تجربه ای است که خود را در آب می اندازد گفت:

- من کارمند پرونده های خدمتکاران و مستخدمان در کاغزینی هستم، و به مناسبت تهیه ابلاغیه مقدماتی تعیین منصب جدید به پرونده جنابعالی مراجعه کردم، مبارکه، قربان! این موقعیت مرا از آنچه باید با آن شروع می کردم، غافل کرد ...

با فرو بردن آب دهان حرف خود را قطع کرد، ناظر کل پرسید:

- برای این می خواستی مرا ببینی؟

- نه هرگز قربان، ولی به هنگام مراجعه به پرونده جنابعالی متوجه تاریخ تولد در شناسنامه شدم.

- آه، شناسنامه، و گذشته او را با یک کشش سرسختانه از لحظه

کنونی اش جدا کرد ولی او باور نمی کرد، با سردی پرسید:

- بله؟

- متوجه آن شدم و توی آن یک چیز غیرطبیعی پیدا کردم.

پس همان است! باور کردنی نیست، ولی آن حقیقت دارد. مانند

جسدی دفن شده که ناگهان کشف شده است و از میان احساس به اعدام

شدن، مقاومت کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

عبدالفتاح برای اولین بار با کمی آرامش گفت:

- یک دستکاری توی شناسنامه شده است!

- شاید اصلاح شده یا چیزی شبیه آن باشد؟!

- کسی که دقیق نگاه کند شک نمی کند که ...

پایان سخن نگفته اش، گوش او را پاره کرد و همانند مرگ احساس

نومیدی کرد، اما عبدالفتاح گفت:

- بهتر دیدم پیش از آنکه یک گزارش از این موضوع به مدیر

کارگزینی بنویسم به جنابعالی مراجعه کنم!

در هر حال نباید در برابر دشمنش فرو می ریخت! از پای در آمده و نابود شده ولی باید آرام بگیرد و شکیبایی کند. چه کسی می داند؟! قلب او سرشار از انزجار بود، ولی چاره چه بود؟ و امروز زمان جلسه کمیسیون بودجه بود و باید همه چیز طبیعی به نظر می رسید و از او پرسید:

- به دقت نگاه کردی؟

- بله! من می توانستم تنها به همان دفتر کارمندان مراجعه کنم، ولی بخاطر اخلاص در کارم، اسناد اصلی را بررسی کردم و نمی دانم چطور می چشمم افتاد به ...

آه، او نمی داند چگونه! قلب او سرشار از نومییدی و انزجار شد، اگر ارتقای رتبه مورد انتظار او نبود، این شناسنامه تا پایان این سفر قریب الوقوع در امنیت می آرامید، در هر حال نباید در برابر چشمان دشمنش فرو می پاشید و از او پرسید:

- و بعد؟

- گفتم اول پیش جناب ناظر کل بیایم!

- من از این کارت تشکر می کنم، اگرچه که ...

زنگ تلفن به صدا درآمد، در این هنگام معاون وزارت او را احضار کرد، از ترس اینکه مبادا این ذهن پاک مُصِرِّبِ دیدار، به او خیانت کند ترسان و لرزان از جا بلند شد و از میان جهانی که ستونهای آن منهدم شده بود گفت:

- گوش کن پسر، من الان واقعاً مشغله دارم، این صحبت را به بعد موکول کنیم. بعد از ظهر کمیسیون بودجه دارم، پس قرارمان باشد فردا، حرفهای تو عجیب و نامفهومه، بحثمان را به فردا بیندازیم.

در طول مسیر راه به طرف دفتر معاون، به کلی حواسش به دور و

برش نبود و در جستجوی نیروی نابود کننده و تمسخر آمیز با نگاهی پریشان به جلو چشم دوخت. چه موقع چشم او بسته میشود؟ آرزو کرد که ای کاش در جلسه کمیسیون بودجه غایب باشد تا حساب خود را با عذاب دهنده خویش صاف کند ولی به محض فکر کردن به آن سراسیمه پرید. این عمل اعتراف خطرناکی است که به سرعت او را به طرف نابودی می کشاند، ولی آیا واقعا تمام می شود؟!

پس از ملاقات با معاون، وزارتخانه را ترک کرد. سوار بر اتومبیل اوپل خود شد و خودش رانندگی کرد. هنگامی که از در وزارتخانه خارج شد، عبدالفتاح حمام را دید که جلوی یک مغازه کوچک باقلا فروشی ایستاده بود و ساندویچ می خورد. هنگامی که در جاده پیچید، در یک لحظه نگاههای آن دو به هم گره خورد. با وحشتی حقیقی قلب او شروع به تپیدن کرد. سپس با انزجار شعله کشید. شاید عبدالفتاح منتظر اوست! شاید او مجرمی حرفه ای است. هر چه بود واقعا تمام شد.

و در خانه بیشتر اوقات حرف از شادی و خوشحالی تکرار می شد: از داماد و جشن صحبت می کردند، حرف از جواهرات و لباس و جهیزیه تمام نمی شد. مثنی واقعا خوشبخت است، همینطور مادرش و او نیز زود در بگو مگوها و نگرانیهای دلپذیرشان وارد می شد و نظر خود را درباره هر چیزی بیان می کرد. ولی این بار جلوی خود را گرفت و گفت:

- ظاهراً من امروز ناخوش احوالم، مرا از حرف زدن و خوردن معاف

کنید!

و به این شکل، خود را علیه چشمان پرسشگر و کنجکاو حفظ کرد، یک لیوان آب پرتقال نوشید و به رختخواب پناه برد. خوشبختی آشکار مثنی فکر او را رها نمی کرد و او را دردمندانه عذاب می داد. با خود



گفت که اجازه نمی دهد هیچ قدرتی به این خوشبختی خیانت کند و به مدت چند لحظه یک طولانی سرشار از تلاش و امانت و استقامت را پیش خود مجسم کرد.

علام یسری نمونه واقعا درستی در میان این همه نادرستی هاست. و آن اشتباهی که از سی و پنج سال پیش مرتکب شده بود تا در آموزشگاه قبول شود و آرزوهایش بر باد نرود غیر منتظره همچون مینی فراموش شده آماده انفجار است. ماجراجو و یا بی توجه به اصول و عقاید نبود ولی ضعف و آرزو او را فریفت. صحنه واقعا وحشتناکی بود. هنگامی که برگه ها را تحویل داد، فقط یک نگاه دقیق و موشکافانه از چشم مأمور ثبت نام کافی بود تا او از جامعه رانده شود. و بر این باور بود که گنااهش تا به همیشه در پرونده دفن شده است ولی فراموش نکرد که در دو سال از مدت خویش دولت را به مشکل می اندازد. هرچه استقامت و کار مفید از خود نشان داد به او آرامش نداد و تصمیم گرفت هرگاه زمان واقعی آن برسد که وقت آن را به جز او کس دیگری نمی دانست، تقاضای بازنشستگی دهد. بله بسیار به یاد آن می افتاد و شاید بیماری قلبی که چندین سال گرفتار آن شده بود نتیجه همین نساآرامی احساسش بخاطر خار پنهانی فرو رفته در وجدانش بود و عبدالفتاح حمام به اتاق او آمده بود تا با یک سیلی بُنیان آن را از هم بپاشد و او متحیرانه به فضای اتاق چشم دوخته و با پریشانی در جستجوی آن نیروی نابود کننده و طعنه زننده بود!

روز بعد صبح زود به دفتر کار خود رفت و جوان را برای ملاقات احضار کرد، و به محض اینکه او را دید که با ادب ساختگی خود به دفتر او نزدیک می شد، ناگهان حسی دیوانه وار در درونش به جوش آمد که با دستانش به گردن فرورفته عبدالفتاح هجوم برَد و او را خفه کند.

ولی با نگاهی آرام و طبیعی به او نگریم، گویی او حتی یک شب کامل هم او را از خواب بیدار نکرده است و گفت:

- برگردیم سر آن حرف عجیب و غریب، واقعا برایم مهمه که همه چیز را بدانم.

عبدالفتاح متواضعانه نشست و خلاصه آنچه را دیروز گفته بود، به گوش او رساند، علام یسری از او پرسید:

- ممکن نیست دچار توهم و خیالات شده باشی؟

عبدالفتاح با آرامشی شکنجه آور پاسخ داد:

- واقعیت اینه که من در ابتدا باور نکردم، مدتی طولانی و به دقت به آن نگاه کردم و برای اینکه شکم به یقین تبدیل شود، به گواهی ویژه معافیت سربازی مراجعه کردم و مطمئن شدم که حدود دو سال تفاوت سنی میان این دو تاریخ وجود دارد.

سکوتی دردناک حکمفرما شد و ناظر که از نگاه دشمن خود به چهره اش آزار می دید، چشمانش را با تسلیم شدن نهایی بست. عبدالفتاح از او حق السکوت می خواست. و هنگامی که چنین سکوتی به سخن در می آید در منجلاب گناه خواهد افتاد در حالیکه کاملا هوشیار است که این بار چه می کند. اولین گام را در راه کثیف بی پایانی می گذارد. بلکه هیچ پایانی ندارد و اسارتی است که هیچ آرامشی ندارد. بله، آیا راهی برای پنهان نگهداشتن آن پیدا می شود؟! از او پرسید:

- و بعد؟

جوان کمی دست پاچه شد و گفت:

- گفتم اول شخص جنابعالی را باخبر کنم.

- و دوم؟

علام یسری به زمین نگاه می کند تا هیچانها و خشمهای بسیار پست

خود را پنهان کند. او نه می خواهد بمیرد و نه مانند شیخ پنهان شود!

- نمی خواهی حرف بزنی؟

و هنگامی که از او پاسخی نشنید با لحنی عجیب گفت:

- چی می خواهی؟

مرد با صدای ضعیفی پاسخ داد:

- هیچ چیز، جز همان چیز که شما را راضی کند، قصدم فقط این بود

که خدمتی به شما بکنم، شما مرد شریفی هستید و هر طور که صلاح می

دانید انجام دهید، من حرفی ندارم!

- حرف بز، خواهش می کنم ...

- من واقعا برای چنین موقعیتی که دارم متاسفم، ولی ... ولی این،

تنها فرصت منه.

- و آن؟

با خویشتنداری بیشتری گفت:

- جناب ناظر تو آگاه تری که ...

- او احساس حقارتی کرد که تاکنون چنین حسی به او دست نداده

بود و گفت:

- در چه مرتبه از ارتقا هستی؟

- هیچ آرزویی ندارم که ارتقا مرتبه بگیرم، باید پنج سال منتظر باشم..

- پس؟

با جرأت آشکارتری گفت:

- راههای زیادی وجود دارد.

ناظر تقریباً ناخودآگاه گفت:

- این کار مرا مجبور به کارها و رفتارهایی می کند که بارها از آن

خودداری کرده ام ...

هر دو به هم نگاهی انداختند که قلب مرد از این نگاه شکست و بی نهایت از آن نالید. او خویشنداری و پارسایی و همه زندگی اش را مورد تمسخر قرار داده است.

دیگر تحمل دیدن او را نداشت. بلند شد و دست خود را به طرف او دراز کرد. هر دو با هم دست دادند و سپس جوان بدون آنکه وعده آشکاری از مرد دریافت کند اتاق را ترک کرد ولی به نظر رسید که کاملاً مطمئن است. مرد خود را روی صندلی انداخت و با خود گفت: من مریضم. آنچه در من است بیماری به تمام معنا است. هنگامی که با اتومبیل خود از وزارتخانه خارج شد، عبدالفتاح را در همان مکان دیروز در جلوی مغازه باقلا فروشی دید و بی آنکه به طرف او نگاه کند با اتومبیل خو پیچید. فردا، عبدالفتاح مانند سایه او را دنبال می کند و از بخشش بهره مند می شود. بی هدف اتومبیل را به طرف حومه شهر راند و به خانواده اش تلفن زد که تا پیش از غروب بر نمی گردد. باید با خود خلوت می کرد و بی تردید و بدون تأخیر کار خود را فیصله دهد. آیا در جهنم می افتد یا نه؟ آیا تا آخر عمر تن به اسارت بدهد یا به دنبال راه حل دیگری باشد؟ با سرعتی غیر عادی می راند و در تمام مدت راه با جوان گفتگو می کرد. خیال می کنی تو صاحب همه چیز شدی؟ من می گویم نه، پس تو هیچ کاری نمی توانی بکنی؟ بله واقعا در بیابان هستیم، جاده ساحلی نیل، این منظره جذاب و دلربا را دوست نداری؟ شاید ترسیدی، دیدی، باید من ترسو باشم نه تو، اینطور نیست؟ نه ... داد و فریاد هیچ فایده ای برای تو ندارد، مانند حشره بمیر. با نیرویی وحشتناک فرمان ماشین را محکم گرفت. اینجا به تنهایی و با کمترین آرزویی می سیری. ولی این خیالات چقدر بی ارزش هستند! ... عبدالفتاح فردا تو را ملاقات می کند تا نظر آخرت را بشنود. سرعت خود را در آن بیابان

برهوت زیاد کرد. نظر آخرت را قبول کردن به همراه اسارت یا نپذیرفتن به همراه رسوایی و در هر دو حالت ممکن نیست شرافت تو فراموش شود. و چه کسی جز خدا می تواند تو را از این تنگنای خفه کننده ات برهاند. مدت زمانی طولانی پروردگار خود را خواند و چشمانش پر از اشک شد.

حادثه ای ناگوار در راه جاده ساحلی رخ داد ....!  
افراد عزادار و اندوهگین گفتند: در حالیکه در انتظار دو خوشبختی بود زندگی اش پایان یافت: ارتقای مقام و ازدواج دخترش.

## بازار کهنه فروشی

«حسونه» با پوشه بزرگی از برگه که زیر بغل گرفته بود وارد بازار کهنه فروشی شد. خورشید سوزان تابستان جمعیت انبوه مردم را می سوزاند و دهها گاری دستی که سنگین و پُر از لباس و ظروف و لوازم قدیمی بودند در دو طرف بازار صف کشیده بودند. حسونه به دنبال چرخدستی رمضان می گشت ولی حصارى از پیراهن ها و چادرهای پیچیده و لوله شده مانع رسیدن او به آن شد. و فریاد او در شکافتن خروشی هیاهو از صداهاى بانگ و چانه زنى و ناسزا بى فايده بود. در انتظار او ایستاد تا اینکه متوجه او شد و با صدای بلند فریاد زد:

- آقای رمضان!

مرد متوجه منبع صدا شد، حسونه با دست خود به او اشاره کرد و فریاد زد:

- یک هدیه دارم!

رمضان با تلاشی دشوار راه خود را به سوی او باز کرد و به او رسید،

سپس پرسید:

- فروش یا خرید؟

حسونه با آن دندانهای همچون سیخ خود خندید و گفت:

- خدای ما معمولاً روزی را از ما قطع نمی کند ...

- چي داری؟

- يك ژاكت ...

توجه و دقت بر چهره رمضان آشکار شد. پوشه را گرفت، ژاكت را از آن خارج کرد تا آن را بررسی کند. يك ژاكت خاکستري، خوش حالت با سایز بزرگ، بطوریکه حتی برای پالتوی حسونه هم مناسب بود. با لحن معنی داری پرسید:

- از کجا ...؟

او با چشمانی قرمز چشمک زد و گفت:

- مطمئن باش.

رمضان يك اسکناس بيست و پنج قرشی در دست او جای داد و قصد رفتن کرد ولی حسونه با گرمی بازویش را چسبید. گفت:

- کار من تفریح نیست، تفریح نیست ...

رمضان پس از بگیر و ببند در پایان بطور قطعی پنج قرش دیگر به او داد، آنگاه بار دیگر راه خود را به طرف گاری اش باز کرد. حسونه، دور و بر بازار گشت و چهار سیگار، نان و گوشت سر خرید، آنگاه به طرف دیوار دستشویی عمومی رفت. در سایه آن نشست و شروع کرد به کشیدن يك سیگار و غذا خوردن را به وقت دیگری موکول کرد. شَنکَل! چهره خشن و سر او را که در اثر زخم زشت و کریه بود، پیش خود مجسم کرد. بدن کوچک و لاغرش به لرزش افتاد. اگر در يك لحظه شک می کرد، فاتحه من خوانده می شد.

غذای خود را خورد ولی صورت شَنکَل گلوی او را گرفت.

شب هنگام در کنار روزنه ای در کمین نشست و گوش ایستاد.

صدای شَنکَل را شنید که با خشونت می پرسید:

- ژاکت کجاست، زن؟

زن پاسخ داد:

- به آن دست نزدم ...

- کسی به دیدن تو آمده است؟

- هرگز ...

- بیرون رفتی؟

- نه به هیچ وجه.

- پس شیطان آن را گرفت؟

- خدا می داند ...

صدای درگیری و زد و خورد به گوش او رسید و در مخفیگاه خود به خود لرزید.

- ای دیوانه ... ای وحشی ...

- مرا گاز می گیری، ای سگ؟

- یعنی بمیرم و ساکت باشم؟ ... این ژاکت چه ارزشی دارد؟

- خانه خراب شدم، چیزی که در آن بود، مسأوی زحمت یک عمر بود، ای زن گناهکار.

حسونه از آن روزنه دور شد و با پریشانی زیر لب گفت: «زحمت یک عمر». از روی پشت بام خانه ای که شنکل در آن سکونت داشت به پشت بام کناری و چسبیده به آن رفت تا به اتاق چوبی خود برسد. زحمت یک عمر؟! ولی چگونه! یکی به یکی جیب ها را گشت ولی چیزی پیدا نکرد! آستر، بله آستر. ولی چگونه این فکر به ذهنش رسید! باید به هر قیمتی که شده رمضان را پیدا کند. ولی آیا شنکل در کار او شک می کند؟ آیا گمان می کند که یک بره جرأت دارد به بیسه شیر هجوم ببرد؟ اگر به زحمت یک عمر دست پیدا نکند و از این شهر نرود،



عمر او فقط به اندازه چند دقیقه می شود ...

منزل خود را در پی یافتن رمضان ترک کرد. بازار کهنه فروشان را خالی یافت، به جز پرتو کم نوری که از یک چراغ عمومی در دورترین نقطه شمالی آن بلند می شد. نه در قهوه خانه «جوهری» اثری از رمضان یافت و نه در مکان او در بازار تره بار و نه در کافه ام غلام. آیا او در حال شمارش پول در خانه اش است؟ و هنگامی که ندانست کجاست بار دیگر به بازار کهنه فروشان برگشت و تصمیم گرفت شب را بر روی پیاده رو سپری کند تا صبحگاه اولین کسی باشد که او را دیدار می کند.

به فاصله بسیار نزدیک چراغ نشست و چمباتمه زد. ثروت را به باد دادی ای حسونه سگ. ولی چه کسی باور می کند که شنکل در درون ژاکت دزدیده شده مال و ثروت بگذارد؟! صدای پاهایی را شنید که نزدیک می شد، به طرف تاریکی نگریست، شبی را در حال آمدن دید. هنگامی که این تازه وارد در پرتو نور وارد شد، کمی آثار چهره اش واضح شد. بیکباره، شنکل! ترس او را فرا گرفت، ناخودآگاه از جای خود پرید و ایستاد. مرد او را شناخت و چنان نگاه کرد که پاهایش در جای خود میخکوب شد:

- حسونه!

با صدایی لرزان گفت:

- آقا ...

- چرا مثل زیاله جمع شده ای!

- سرم سنگینه، گفتم توی فضای آزاد بخوابم ...

شنکل یک سیلی آرام به صورت او زد، گویی به او لطف می کند و سپس راه خود را پیش گرفت و رفت. حسونه با نگاه خود او را دنبال کرد تا اینکه پنهان شد و این در حالی بود که چشمانش باور نمی کرد، نه

هرگز، شنکل به او شک نکرده بود وگرنه مهربانی خود را با آن سیلی نشان نمی داد! چقدر ترس کور است! آیا این همان راهی نیست که شنکل هرشب به طرف بازار تره بار طی می کند؟! از روی خستگی آه سردی کشید و سپس روی زمین نشست.

صبح زود که زندگی در بازار به جریان افتاد، از خواب بیدار شد و طولی نکشید رمضان را دید که چرخدستی خود را هل می داد و به جلو می آمد. بی اندیشه به طرف او شتافت و بی مقدمه گفت:

- آقا رمضان ژاکت کجاست؟

مرد نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و زیر لب گفت «پناه بر خدا» و هنگامی که حسونه با اشتیاق سؤال خود را تکرار کرد، از او پرسید:

- چرا از چیزی می پرسی که دیگر از آن تو نیست؟

- ژاکت، ای رمضان؟

بر تو شیطانی است که نامش ژاکته! آن را فروختم ...

- آن را فروختی! چه خبر بدی، فروختی آن را، رمضان؟ به چه

کسی؟

رمضان با تردید پاسخ داد:

- به عطیه حلوانی ...

- چه خبر بدی، رمضان.

رمضان از دست او به تنگ آمد و فریاد زد:

- حرف بزن!

دوباره با چشمانی دیوانه وار پرسید:

- چي توي آن پيدا كردي؟

با زدن یکی سیلی بر صورت او اظهار پشیمانی کرد و با انزجار

دوباره پرسید:

- توی آن چی بود؟

- زحمت یک عمر!

- عمر چه کسی؟

- شنکل!

مرد لرزید و فریاد زد:

- شنکل! ... به من مصیبت می فروشی؟

- ولی مصیبت فروش آن بیشتره .

- درسته که تو نحسی!

- آستر، رمضان ...

رمضان با نومییدی اندیشید، آنگاه آهی کشید و گفت:

- آه و ناله فایده ای ندارد، تا شب متظر باش تا حلوانی از حلوان

برگردد.

و هنگامی که مشتری را دید که ایستاده و متظر است و ندانست که چه وقت و چگونه آمده است، حرف خود را قطع کرد. حسونه مشتری را به دقت و با نگرانی و رانداز کرد، سپس از آنجا دور شد.

شامگاه هر دو با هم به قهوه خانه جوهری رفتند و عطیه حلوانی را دیدند که مشغول بازی دومینو است. رمضان با او دست داد و حسونه را به او معرفی کرد، سپس هر دو با او مشغول بازی شدند. پس از پایان شب نشینی در اتاق حلوانی، قهوه خانه را به اتفاق هم ترک کردند و در کنار هم در خیابان موسکی و در فضای تقریباً تاریکی که نورهایی دور از هم و کمرنگ در میان آن نفوذ می کرد، به پیاده روی پرداختند و آن دو که فقط به یک چیز مشترک فکر می کردند با تلاشی سخت و زورکی مشغول صحبت کردن با جوان شدند، و رمضان بدون مناسبت گفت:

- ان شاء... ژاکت، خوب و مناسبه ...

حلوانی خمیازه کشید و گفت:

- حتماً ولی نیاز به کمی تنگ کردن دارد (و بعد با خنده به او مشت زد) و رنگ آن هم عوض شود، دیروز آن را به عبدون رفوگر دادم. میل آن دو در همنشینی با عطیه حلوانی از بین رفت ولی چاره‌ای ندیدند جز اینکه بروند و پیش از سپیده دم تلوتلو خوران اتاق را ترک کردند، حسونه آهی کشید و گفت:

- عبدون به زحمت یک عمر دست یافت ...

رمضان بر سر او فریاد زد:

- خواهیم دید، تو از همان روز تولدت نحس بودی ...

- من مقداری پول نیاز دارم تا فرار کنم ...

رمضان پشت گردن او را گرفت و پرسید:

- و من؟! او فکر می‌کند که شریک تو هستم ...

حسونه خود را از دست او رها کنید و گفت:

- او هیچ چیزی از رابطه ما نمی‌داند.

صبحگاه هر دو با هم به مغازه عبدون رفوگر رفتند و او مشغول آماده شدن برای کار بود. رمضان او را مانند در آغوش گرفتن دو دوست در بغل گرفت، آنگاه هرسه آنها بر روی تخت در ته مغازه که شبیه راهرویی تنگ فرو رفته در دیوار بود، نشستند.

با اینکه هیچ نفر چهارمی با آنها نبود، رمضان به طرف گوش عبدون خم شد و آرام گفت:

- دوست ندارم توی این ساعت صبح مزاحم کارت شوم. ولی ما در خصوص ژاکتی آمده ایم که عطیه حلوانی آن را به تو داده است ...

عبدون حیرت زده پرسید:

- چش شده؟

- خواسته او را انجام دادی؟

- هنوز به آن دست نزده ام.

رمضان و حسونه آهی از سر خشنودی کشیدند و رمضان گفت:

- یک مقدار وقت لازم داریم، چند دقیقه نه بیشتر ...

مرد با نگرانی گفت:

- خدایا! این، امانت ...

- عیبی ای عبدون، چند دقیقه دیگر نزد توست ...

عبدون نگاهی تردیدآمیز به او انداخت، چشمان خود را در میان هر دو مرد گردانید، و همانند یک کارشناس لبخند زد، آنگاه بلند شد و به طرف دسته ای از لباسهای آویزان به دیوار رفت و به سرعت آنها را عقب زد تا اینکه دستش بر روی ژاکت خاکتری قرار گرفت، آن را بیرون آورد و با دقت به آن دست زد و آن را بررسی کرد و سرانجام دست او بر روی قسمت پایین آستر قرار گرفت. با نگاهی تمسخرآمیز به رمضان خیره شد و رمضان گفت:

- دوست داشتم کارمان را دور از تو انجام دهیم.

عبدون شانه های خود را با بی اعتنایی تکان داد و نگاه محتاطانه ای به جاده انداخت، آنگاه در حالیکه با دست خود با فرزی و سرعت تمام آستر ژاکت را باز می کرد به طرف تخت برگشت. سپس یک بسته اسکناس از آن بیرون آورد. بی اختیار صدایی مانند شیون از حسونه بلند شد و رمضان در جای خود نگران شد، اما عبدون حریص و با اراده به نظر می رسید، رمضان با اشتیاق گفت:

- پیش از اینکه کسی بیاید آن را میان خودمان تقسیم کنیم.

در این هنگام آن نور آرام و کمرنگ که از مسیر جاده وارد مغازه شده

بود، پنهان شد ولی آنها متوجه آن نشدند.

صدایی همانند بانگ گاو بلند شد و با سنگدلی گفت:

- آفرین بر شما ...

سرها با ترس به طرف در چرخید و بیکباره شنکل را در برابر خود دیدند. شنکل با همه طول و عرض و چهره زشتش، در را محکم بست. عبدون فریاد زد:

- من بنده مأمور و معذورم و هیچ ارتباطی به این قضیه ندارم!

و رمضان فریاد زد:

- من باید آزاد شوم، صاحب ژاکت را نمی شناسم!

حسونه لال شد و هیچ حرفی نزد. مرد آرام وارد شد، بسته پول را از دست لرزان عبدون گرفت و رو به حسونه کرد و گفت:

- فکر کردی چشمانم یک دقیقه از تو غفلت می کند؟

مرد دهان خود را باز کرد ولی بیکباره شنکل با دستی همانند چکش بر صورت او سیلی فرود آورد و مرد آه کشان از گوشه تخت بر روی زمین افتاد، داشت حالش به هم می خورد. شنکل با آرامشی وحشتناک به او گفت:

- اگر زندگی را دوست داری برو از جلوی چشمم دور شو.

حسونه برگشت تا آنجا را ترک کند ولی ناگهان صدای سوتی بلند شد. و در مدت چند ثانیه در مغازه توسط خبرچینها محاصره شد. افسر با هفت تیر کشیده وارد شد و با لحن آمرانه ای گفت:

- هیچ کس از جای خودش تکان نخورد.

و پیش از آنکه آنها از حالت سرگشتگی و پریشانی خود خارج شوند، خبرچینها به آنها هجوم بردند، افسر رو به شنکل کرد و گفت:

- یک هفته کامل ما را خسته کردی، خدا خسته ات کند.

و هنگام ظهر یک اتومبیل مرسدس بنز در جلوی پاسگاه توقف کرد

و مردی میانه بالا و چاق با غیبی بزرگ از آن بیرون آمد. کارآگاه را دید،  
با او دست داد، سپس نشست و گفت:

- بنا به دستور شما آمدم.

کارآگاه گفت:

- دزد ژاکت دستگیر شد و تمام پولهایت دست نخورده پیدا شد و  
توی وقت مناسب به تو تحویل داده خواهد شد، ولی باید برای انجام  
برخی اقدامات اینجا بمانی.

مرد محترم نگاهی از روی تشکر و سپاس به اسلحه کارآگاه انداخت  
و زیر لب گفت:

- تلاش واقعا بزرگی بود!

کارآگاه که با نگاه معنی داری او را ورنه انداز می کرد با لحن  
تمسخرآمیزی گفت:

- امیدوارم پولها سرجای خود باشد!

مرد محترم نگران شد و حدس و گمانهایی که بارها بر ذهن او چیره  
شده بود، گویی به حقیقت پیوست ولی کاملاً محتاط بود و باید در آینده  
نیز محتاط تر می شد. کارآگاه با همان لحن تمسخرآمیز خود ادامه داد:

- مبارکت باشد! مال حلال هیچ گاه گم نمی شود!

## رو در رو

در دورترین نقطه باغ و تقریباً تنها در کنار هم نشستند. در تمام مدت در حال نوشیدن لیموناد، نگاهی سرشار از اشتیاق و آرامش به هم می‌انداختند:

- شب نشینی خوشایندی در سینما رکس خواهد بود.

- فیلم هم داستان عاشقانه مشهوری است که واقعا مناسب ماست.

زن به تفسیر کردن مرد لبخند زد. آن فانوس شیک، نور ملایمی برمی‌انگیخت که به آن دو پیچیدگی و ابهامی دلربا می‌بخشید و بو از آن گل‌یاسی بلند شده بود که مشرف به دهانه داربست دور باغ کوچک بود، و در طرف دیگر باغ به جز دو زوج که مانند خودشان مشغول نجوا بودند، کس دیگری در آنجا نبود. نسیم لطیف آکنده از رطوبت ماه آگوست از این سو و آن سو می‌وزید.

حامد گفت:

- چون رؤیا، این کلمه را بیشتر اوقات به خودم می‌گفتم.

- همینطور، ولی یک رؤیای قشنگه.

از همان هنگام که زن را در ماه ژوئیه گذشته در رأس البر دیده بود، این کار را همچنان تکرار می‌کرد. پس از ناپدید شدن زن در حدود



پانزده سال ، دوباره او را در وقت خواب نیمروز در منطقه «لسان» دید. چشمان آن دو در نگاه یادآوری و آشنایی به هم گره خورد و بدون برنامه به هم لبخند زدند. حامد به طرف زن جلو آمد ، دست خود را دراز کرد و زن با او دست داد. قاهره را به یاد می آوری؟ بله ... خیابان زقازیق. از آن وقت تاکنون ندیدمت.

بله او ازدواج کرده و بیشتر اوقات در خارج از قاهره به سر می برد. در صبح روز بعد با هم دیدار کردند و فهمید که حدود یک سال است که از همسرش جدا شده و تنها پسر او تحت حضانت و سرپرستی پدرش قرار گرفته است. و سرانجام هر دو با تفاهم و قرار ملاقات در دو روز پیاپی ییلاق را ترک کردند.

- بله الآن ما به چیزی فکر می کنیم ک باید از پانزده سال پیش به آن

فکر می کردیم!

سهام لبخند زد و گفت:

- سرنوشته.

- و من تقریبا تو را هر روز می دیدم.

- یادم میاد.

- و شیفته تو بودم!

- ولی تو ... منظورم اینه که تو اصلا عشق و شیفتگی ات را ابراز

نکردی.

مرد با لحنی پوزش خواهانه گفت:

- در آن وقت، من یک مترجم کوچک در وزارت خارجه و کاندیدای

بورس تحصیلی بودم.

- و احساسات، آیا بر مترجمان کوچک حرام بود؟

مرد خنده مختصری کرد و گفت:

- حرف زدن درباره فکر و خیال جوان کار راحتی نیست!

- اما من فقط منتظر شدم تا اینکه از سکوت به تنگ آمدم.

- ومن هم چهل ساله شدم و ازدواج نکردم.

زن پس از کمی مکث ، لیخند زنان گفت:

- چرا؟ ... فقط پرسیدم. طبیعتاً پاسخی نمی خواهم.

- وقت نداشتم ، افراد زیادی این گونه می گذرانند ...

برای چند لحظه نگاه زن به طرف آن دو عاشق در آن سمت دیگر باغ

رفت. زن کاملاً پخته و بالغ بود و خوشبختانه مرد زنان بالغ و میانسال را

ترجیح می داد.

- و هنگامی که تو را پس از پانزده سال غیبت، دوباره دیدم، متوجه

شدم که طلاق گرفتی و به خاطر محروم شدن از پسرت، غمگین و

اندوهناکی. بیکباره با قدرتی غیرمنتظره به یاد آوردم که به سن چهل

سالگی رسیده ام، بدون آنکه ازدواج کنم و با خودم گفتم، شاید این

دیدار صورت گرفته باشد تا اشتباههای زیادی را اصلاح کند.

در این لحظه صدای اخبار ساعت هشت و نیم از یک قهوه خانه در

بازار و در پشت مغازه پیچل به گوش رسید و به محفل آرام و معطر به

یاسمن آن دو یورش برد.

حامد پرسید:

- واقعا جنگ نزدیکه؟

زن با بی اعتنائی گفت:

- از همان زمان که هیتلر به حکومت رسید، این گونه می گفتند.

- راست می گویی، مهم اینه که توی نزدیکترین وقت ممکن با هم

ازدواج کنیم.

در چشمان زن، دو نگاه بیابنی منعکس شد: اولی نگاهی تابناک و

درخشان و دیگری مبهم که با لبخند آن نگاه را پنهان کرد، مرد گفت:

- بدون شک تو به پسرت فکر می کردی.

- تو فکر مرا خوب می خوانی ولی در هر دو حالت، خیلی کم او را

می بینم.

- می توانی با همسرت بر سر آن به توافق برسی.

- به این خواسته تن نمی دهد، این یک دشمنی کورکورانه است.

مرد نگاهی از روی انکار به او انداخت و زن ادامه داد:

- در بیشتر سالهای معاشرت با او، به آتش خصومت سوختم، ولی

به خاطر وابستگی به پسر، این معاشرت و زندگی ادامه یافت تا اینکه

بالاخره ناامید شدم.

- آن مرد با گذشت زمان، دشمنی را فراموش می کند.

- او مردی نیست که فراموش کند.

- واقعا تاسف برانگیزه.

- مهم اینه که مدتی طولانی فکر کنی پیش از اینکه ...

- مدتی طولانی فکر کردم، سپس از روی خشنودی و عشق تو را

انتخاب کردم.

زن با خرسندی گفت:

- واقعیت اینه که من توی خانه خواهرم بسیار احساس غربت می

کنم، با وجود اینکه وضعیت مالی ام بد نیست.

- من این را می فهمم عزیزم، ولی آیا می شنوی؟ جنگ واقعا رخ

خواهد داد؟

زن با قطع کردن جریان حرف اول و با لبخندی که اندوه خود را با

آن پنهان کرد، گفت:

- من دیگر فریب این حرفها را نمی خورم!

- این وضعیت بحرانی تر و وخیم تر از آنی است که فکر می کنی.

- جنگ تا این حد تو را آزار می دهد؟

- ایتالیا توی لیبی نشسته است.

زن نگاه آرامی به او انداخت و مرد ادامه داد:

- و لیبی هم توی حبشه نشسته است، می دانی این یعنی چه؟

- ولی انگلستان ...

- انگلیس، یا همانطور که «موسولینی» تاکید می کند آنها ضعیفند و یا

بر طبق ادعای خودشان نیرومند هستند. در هر دو حالت، ما در معرض

هراس های هجوم و تجاوز هستیم.

- تو آشفته ای، مثل اینکه علیه تو اعلان جنگ شده است! تو را به

خدا، بگو ببینم چرا می گویی این کار توی نزدیکترین وقت ممکن انجام

شود؟

- آه ... بله، توی اولین فرصت باید ازدواج انجام شود، چون من توی

اولین حرکت بعدی به خارج منتقل می شوم.

- دربارہ مکان احتمالی که قصد رفتن به آنجا را داری، چیزی توی

ذهنت هست؟

- فرانسه، فکرمی کنم که ماه عسل توی پاریس سپری شود!

- عجب خیالی! آن وقت پسر من به سن پیری رسیده .

- یک روز او را می بینی که مرد کاملی شده است، اما اگر جنگ به پا

شود ...

- نقل مکان انجام پذیر نیست، این همه چیزی است که وجود دارد.

- نمی شود چیزی را پیش بینی کرد.

- به احتمال زیاد ما اینجا می مانیم و این کار هم هیچ آسیبی به ما

نمی رساند.

- آه، عزیزم، اینکه کشوری مثل کشور ما را با بمبهای هواپیماها بزنند می دانی یعنی چی؟
- چرا ما را بمباران کنند؟ ما دشمن کسی نیستیم.
- همه چیز نابود می شود.
- باور نمی کنم.
- چرا؟
- قلبم توی سینه ام مطمئنم.
- چقدر قشنگه که آدم توی این شرایط مطمئن باشد!
- زن با ملایمت فراوانی خندید و پرسید:
- در همان نگاه اول توی راس البر مرا شناختی؟
- البته.
- پس زیاد تغییر نکرده ام.
- تو زیباتر از گذشته ای، اگر امکان آن باشد.
- مبالغه نکن، هنوز سن مبالغه گویی را ول نکرده ای؟
- عشق زمان نمی شناسد.
- من تا حالا به خارج از کشور مسافرت نکرده ام.
- پاریس! عروس دنیا، باور کن.
- فرانسوی بودن من چیزی نیست که آن را دوست دارم، شاید به یک آموزشگاه مناسبی پیوندم.
- اما اگر جنگ به پا شود و ما توی پاریس باشیم؟
- جنگ هم (به پا شود)!!
- اگر قصد آن را داری پاشو و اقدام کن.
- توی پاریس شاید بتوانیم به یک کشور بیطرف مانند سوئیس برویم.

- همه چیز بستگی دارد که در اینجا چه بر سر وطنمان می آید.  
- قبلاً به تو گفتم که من مطمئنم، ولی چرا جنگ به پا می شود؟  
- دشمنی ها؟ المانیها بیش از بیست ساله که خود را برای چنین روزی آماده می کنند.

- بیست سال! پس چطوری ممکنه دشمنی فراموش بشود؟  
مرد خنده کنان:

- مردم دشمنی ها را فراموش نمی کنند ولی خوشبختانه با وجود آن، ازدواج می کنند!

زن بازوی مرد را در بغل گرفت و هر دو با هم باغ را ترک کردند و در میان میزها در مغازه داخلی پیچل راه خود را باز کردند و به خیابان سلیمان رسیدند. با وجود درجه حرارت بالا، نسیم شب وزید و صداها ستاره در آسمان بر فراز نوک ساختمانهای بلند درخشیدند. در مسیر خود به قهوه خانه لیموند نزدیک شدند. یک مرد واکسی در ورودی آن با بی حالی مایل به دیوار ایستاده بود، با یک دست صندوق واکس خود را گرفته و با دست دیگر با سیل ژولیده و کلفت خود که گویی رشته های آن از سیمهای آهنی ساخته شده بود، ور می رفت. میانه بالا و تنومند بود و بر روی پیراهن خود، جلیقه ای پوشیده بود که بر روی آن کارت سبزی تزیین شده و اسم قهوه خانه با حروف سفید بر روی آن نوشته شده بود. در سر کوچه کناری چسبیده به دیوار قهوه خانه، دو مرد پیراهن پوش ظاهر شدند. یکی از آن دو واکسی را صدا زد و گفت:

- عمو ... لطفا ...

مرد برخاست و به طرف آن دو مرد رفت که در داخل کوچه به دور از نورهای خیابان ایستاده بودند. و همان هنگام که حامد و سهام در مقابل او راه می رفتند، واکسی به کنار آن دو مرد رسید. ناگهان مردی که

او را صدا کرده بود دست خود را به همراه باتوم با تمام قدرت بالا برد، سپس تا جایی که در توان داشت عصا را بر سر مرد فرود آورد. مرد با عقب برگشتن به طرف خیابان فریاد کشید و صندوق از دستش به زمین افتاد. سهام با لرز بازوی حامد را چسبید و در همان وقت آن مرد دیگر دست خود را با باتومش بالا برد و بر سر مرد که تلو تلو می خورد، فرود آورد. مرد آه کشید و بر روی زانو افتاد:

- آه ... کمک ، کمک.

ضربه ها از سوی آن دو مرد به سرعت و با سنگدلی و خشونت و پافشاری بر واکی فرود آمد بطوریکه سر او شکافت و در دریاچه ای از خون غرق شد. سهام ناخودآگاه به این منظره خونی چشم دوخت، سپس آه کشید، بر زمین افتاد و بیهوش شد. حامد او را در میان بازوایش گرفت. صدای سر و صدا بلند شد و مردم از هر سو به آنجا شتافتند، مشتریهای قهوه خانه که در پیاده رو نشسته بودند، برخاستند و به نظاره ایستادند، سپس پلیسی سوت زنان به جلو آمد.

قاتلان در نرفتند و هرگز تلاش نکردند تا فرار کنند، هر دو همچنان باتوم های آغشته به خون را در دستشان گرفته و چشمانشان نگاههای وحشی و سنگ شده ای را منعکس می کرد. بزرگترین آن دو گفت:

- ما تحت فرمان سرکاریم ، مواظب باشید کسی نزدیک شما نشود.

حامد، سهام را در میان بازوایش گرفت و او را به یک کافی شاپ نزدیک قهوه خانه برد و بر روی یک صندلی در دورترین نقطه آنجا نشاند و با مهربانی بر روی گونه اش چند ضربه زد. صاحب کافی شاپ از او پرسید:

- اورژانس خیر کنم؟

مرد که دستمال خود را با آب مرطوب می کرد، پاسخ داد:

- یک لحظه، لطفا صبر کن، شاید بدون نیاز به کمک، به هوش بیاید.  
حامد صورت و گردن زن را با دستمال مرطوب کشید بطوریکه پودر  
صورت او به رنگ قرمز و سورمه ای آمیخته شد و این در حالی بود که  
صدای سروصدا در بیرون رفته رفته زیادتیر و فحش و ناسزا بی حد و  
حساب به هم داده می شد. سهام چشمان خود را باز کرد. به حیرت به  
چهره مرد نگاه انداخت و حیرت زده نگاه خود را در صورت این و آن  
گرداند، آنگاه زیر لب گفت:

- من خسته ام ...

مرد که همچنان صورت او را دستمال می کشید تا رنگها را کاملا  
پاک کند، گفت:

- یک فنجان آب میوه برایت می آورم.

- زن مقداری از آبمیوه را تقریبا با تهوع نوشید و بار دیگر زیر لب  
گفت:

- منظره وحشتناکی بود که نمی شود فراموش کرد.

- همه چیز حتما فراموش می شود.

- ضربه ها به سر خورد ... آه ...

- توانت را زیاد کن، باید برویم.

در این هنگام صدای فریادی از زن بلند شد که با عصبانیت  
وحشتناکی به پیراهن مرد اشاره می کرد. مرد در آینه نگاه کرد، یک قطره  
خون مشاهده کرد که بالای پیراهن او را آلوده کرده بود. چهره اش گرفته  
و درهم شد و همانند آن قطره خون را بر روی کیف سفید زن و چین  
شال او مشاهده کرد. برای چهارمین بار دستمال خود را خیس کرد و آثار  
خون را از روی پیراهن و کیف و شال محو کرد، زن فریاد زد:

- من را هم آلوده کرده است؟



- چیزی نیست، خودت بین.
- زن دوباره لرزید، مرد با بی تابی گفت:
- اصلاً چیز مهمی نیست، در هر حال ما بچه نیستیم.
- حتی یک لکه هم از خون نماند.
- البته ... چشم ... استراحت کن و آرام باش.
- زن با خستگی و تسلیم چشمان خود را بست، مردم که تفسیرهای مختلف درباره این موضوع می کردند، از مکان حادثه به صندلی های خود بازگشتند. صاحب قهوه خانه که نتوانسته بود مغازه را ترک کند، پرسید:
- حال جادالله چگونه؟
- مُرد و از مرگ سیر شد.
- بیچاره، ولی او مرد خوبی بود و هیچ دشمنی نداشت.
- آن دو قاتل، اهل این شهر نیستند، دو صعیدی اهل اَبَنُوب اند!
- او چه ربطی به اَبَنُوب داشت؟..... از بیست سال پیش او را اینجا می شناختم.
- یک انتقام قدیمیه، حتما همینه.
- و مردی با لحنی خلاصه و فشرده گفت:
- شاید از شهرش فرار کرده و به اینجا آمده، بعد او را اینجا پیدا کردند و امشب عمر او به پایان رسید، حکایتی است که دیگر کسی را متحیر نمی کند.

## از اعدام گریخته

ارتش آلمان به سرزمینهای لهستان حمله کرد ...  
این خبر از رادیویی که در دریچه دیوار تنها اتاق موجود در آن خرابه  
نصب شده بود، شنیده شد و این صدا در بیرون از حصارها در زمین  
پهناور نگهبان نیز به گوش رسید. دحروج با عصبانیت فریاد زد:  
- هیس ... تو و او گوش کنید ...

پسر به همراه سه خواهرش دست از سر و صدا برداشتند و هنگامی  
که جدیت را بر چهره پدرشان دیدند، در میان انباشته خرده فلزات و  
لاستیک چرخ اتومبیلها و لوازم یدکی به آن طرف دوردست خرابه رفتند  
و در آنجا در آرامش به بازی خود ادامه دادند. آمنه از پهن کردن لباسهای  
شسته شده دست برداشت و سر خود را به طرف طناب آویزان در میان  
میله پنجره اتاق و سقف یک کامیون قدیمی بالا برد و معترضانه بر سر  
همسرش فریاد زد:

- بچه ها را ترساندی، لعنت به رادیو و خبرهایش!  
دحروج بدون عصبانی شدن، به او بی اعتنایی کرد و آخرین پک را  
به ته سیگاری که میان انگشتانش گرفته بود، زد، آنگاه گفت:  
- جنگه خانم!

«سلامه» دریافت که مخاطب این حرف اوست، در نتیجه سر خود را از روی چرخشی که لاستیک آن را تعمیر می کرد بلند کرد و با چشمانی که در میان ریشی سیاه و انبوه که صورت را در برگرفته و تا روی گردن ریخته بود می درخشید، به مرد خیره شد، آنگاه با بی اعتنایی گفت:

- بله، بالاخره راست گفتند.

و هنگامی که دحروج سر خود را به طرف صدا برگرداند، سلامه از این فرصت استفاده کرد و زیر چشمی نگاهی به زن انداخت که بر روی چهره گردن کشیده زن نشست و کم کم به سوی بدن باریک اندام و شاداب او سرازیر شد. پیش از آنکه مرد نگاه خود را برگرداند، زن او را دید، گویی انتظار این نگاه را داشت، ولی فوراً پشت خود را به او کرد. مرد بر روی چرخ خم شد و با خود گفت، چقدر جنگ در گرمای آگوست وحشتناک است، چقدر گرما وحشتناک است! دحروج رو به او کرد و گفت:

- بارها پیش بینی کرده اند که جنگ، جهان را نابود می کند. پس درباره ما چی؟

سلامه لبخند زنان پاسخ داد:

- ما دور هستیم و به ما کاری ندارند، بگذارید همدیگر را بخورند و نابود کنند.

و بر روی یک قوطی حلبی واژگون شده نشست و پا روی پا انداخت و با نگاهی رؤیا پردازانه به دور دست نگاه کرد و گفت:

- چیزهای عجیب و بی سابقه از جنگ گذشته شنیده ایم.  
آمنه خنده کنان گفت:

- تو اصل و ریشه ات پیرمرده!

دحروج با آن دندانهای سیاه خندید و با تمسخر به زن گفت:

- تو فقط به شکمت توجه می کنی.

سلامه با وجود اینکه جوانی را پشت سر گذاشته بود ولی دست کم ده سال از دوست خود کوچکتر بود، او گفت:

- واقعا چیزهای عجیبی شنیدیم.

- اسیوطی کیه؟ قبل از جنگ باربر بود!

بچه ها با فراموش کردن تهدید پدر بازگشتند و دوباره سر و صدا به آنجا بازگشت. محمود پسر هفت ساله - و نخستین فرزند خانواده - و به دنبال او دخترها آمدند. پدر حیرت زده به محمود نگاه کرد و فریاد زد:

- پسرم محمود، آماده باش، جنگ به پا شده است!

و شامگاه دحروج و سلامه در کنار هم به روی یک گونی در بیرون از دیوار خرابه نشستند. صحرا تا دامنه کوه در برابر آن دو گسترده شد، شنها در زیر سایه، خاموش و زردی بی رنگی که باقی نفسهای خفه شده گرما بود، در آسمان صاف گسترده شد. پرتویی هرچند از خورشید در حال غروب، از قله کوه یا شتاب بالا می رفت ولی با این وجود، با نزدیک شدن شب، صحرا هوایی نیروبخش می میداد. دحروج خرده پولها را می شمرد و سلامه هم سر خود را به دیوار پرچین تکیه داده و به افق چشم دوخته بود. آمنه همراه چای آمد و فرزندان پا برهنه و نیمه عریان به صحرا روانه شدند. دحروج مقداری از چای داغ را سرکشید و گفت:

- ای سلامه قلبم گواهی می دهد که کارت به تو بلند خواهد خندید.

- قلبت باید راست بگوید، ابومحمود.

- شاید بتوانم به تو اعتماد کنم.

- من دوست تو ... و اسیر شجاعتت ... ولی نمی توانم این خرابه را

ترک کنم!

دحروج کمی اندیشید و سپس پرسید:

- آیا کسی تو را توی این شهر بزرگ در پشت این ریش می شناسد؟

- آنها جن را می شناسند چه برسد به من.

- آیا باید عمرت در این خرابه بگذرد؟

- این خرابه بهتر از طناب داره، ابومحمود!

دحروج خنده بلندی سر داد و گفت:

- حق دارم هر وقت داستان فرار تو را از دست نگهبانان به یاد

بیآورم، بهت بخندم!

- بهترین فرار در جایی که انتظار نمی رفت اتفاق افتاد.

آمنه که ایستاده و به روی به بیابان داشت و شالش از نصف سر

سیاهش کنار رفته بود گفت:

- و آن مرد بدون دیه نیست و نابود شد.

سلامه با لحنی عصبانی گفت:

- نسل در نسل قاتل بودند، او پا به سن گذاشته بود تا جایکه

ترسیدم مرگم زودتر از او برسد و خانواده اش از انتقام گرفتن او دست

از سر سن برندارند.

دحروج قهقهه بلندی سر داد و گفت:

- و فرار کردی و ورقها هم به دست مُفتی افتاد.

سلامه با سپاسگزاری، محکم بازوی او را گرفت و گفت:

- و خودم را دیدم که از دست رفته ام، گفتم من فقط دحروج

دوست جوانی ام را دارم و تو پناهم دادی ای با شهادت ترین مردها.

- ما مردیم ای سلامه.

- به هر حال، انبار اینجا نیاز به یک مرد دارد و حالا من هم مرد آن.

دیده شدن یک تابوت در افق از سوی آبادی، حرف آنها را قطع کرد.

تابوت کم کم به طرف مسیر جاده مقابل دیوار غربی خرابه که در نهایت

به قبرستان خفیر منتهی می شد، نزدیک شد. و نعش که با ملحفه ای از حریر سفید کفن پوش شده بود آشکار شد. آمنه زیر لب گفت:

- دختر کوچکیه، چه حیف شد.

سلامه گفت:

- اینجا زیبا و امنه، تنها عیبی که دارد اینه که در میر قبرستانه.

دحروج خنده کنان گفت:

- مگر این راه، راه همه ما نیست؟!

از آن زمان که اعلان جنگ شد، در این صحرا هیچ تغییر قابل ذکری رخ نداد. همچنان میدانی برای خورشید از طلوع تا غروب آن و گذرگاهی برای جنازه ها و پادگانی برای سکوت باقی ماند. آژیرهای خطر برای امتحانهای حمله های خیالی زده شد و اهمیت رادیوی قدیمی رنگ و رو رفته به اوج رسید؛ بطوریکه دحروج توانست بمبهای رد و بدل شده میان شهرهای سیجفرید و ماجینو را حساب کند. و هرگاه حواس سلامه، صدایی آهنگین یا حرکتی و جنبشی یا نگاهی حتی شده غیر عملی دریافت می کرد درونش چون کوره آتش می سوخت و در آن وقت بیرحمانه از دست خود خشمگین می شد. دحروج با آزردهگی گفت:

- وضعیت تغییر نکرده است، پس کجاست آن همه چیزهایی که از

جنگ شنیدیم؟!

- صبر کن، یادت نمی آید که کارگر پهلوی ات چی گفت؟

دحروج با عمل به نصیحت کارگرش به انباشته ای از آهن که آنجا را

احاطه کرده بود نگاه کرد و گفت:

- باید روزگار شتاب کند.

- بله باید، و پانزده سال از روزگار را ببلعد و طعمه خود کند!

- پانزده سال؟! -

- و آخرش هم، مجازات از من برداشته می شود!

- عجب عمری! در آستانه جنگ سوم خواهیم شد!

و با صدای خرخر عجیبی شروع به خواندن آواز کرد «ای بهیه زیبا، با

خبرم کن» آنگاه فریاد زد:

- آقا، دحروج ... از خانواده من فقط زنان می مانند!

و گفت که آمنه دانسته و ندانسته با عقل او بازی می کند و خود او

پیش از آنکه مرگ به سراغش آید وارد جهنم می شود. جنگ چندان

برای او اهمیتی نداشت ولی در فاصله آهنگها، اخبار مربوط به نابودی و

سرکوبی هلند و بلژیک و سقوط پاریس را شنید. صفوف پناهندگان در

برابر چشم یکی پس از دیگری عبور می کردند و جای آسودگی را

اشکها و آهها پر کرد، در این هنگام ایتالیا اعلان جنگ کرد. دحروج با

نگرانی گفت:

- آها، جنگ درها را می کوبد.

سلامه بی توجه گفت:

- نه به سود ماست و نه به زیان ما.

آمنه که بازی بچه های برهنه را دور بشکه پر از آب دنبال می کرد،

زیر لب گفت:

- خدا بزرگه.

و برای اولین بار، آذیر خطر برای حمله واقعی کشیده شد. دحروج و

خانواده اش از خواب بیدار شدند و سلامه نیز در محل استراحت خود

در کامیون بیدار شد. آمنه بر بچه های خود ابراز ترس و نگرانی کرد و

گفت پناهگاه دور است، دحروج گفت:

- توی اتاق بمان، صحرا یا قبرستان را نمی زنند ...

سلامه سر خود را به طرف ماه که با آرامش همیشگی خود به آنها چشم دوخته بود بالا برد و گفت:

- فقط نورهای عاشق را می بینم.

و از پنجره کامیون به اتاقی بسته چشم دوخت. ستون چسبیده به دیوار به طرف چپ ورودی با سقفی مایل به سمت در و دیواری بیرنگ، پوشیده از نور ماه مانند کلبه ای متروک، قلبهایی سرشار از نگرانی را درون پنهان داشته بود؛ تصور کرد که این کلبه، جن شب و صحرا است. حمله ناگهان درمی رسد و افراد شهر را نابود می کند و قانون و مفتی و قاضی و زندانبان و طناب دار را سرنگون می کند. درون زمین شکافته می شود و همه چیز نابود می شود حتی شهادت نیز نفسش بند می آید. از میان ویرانه ها مردی برهنه و زنی با لباسهای پاره بلند می شوند و این در حالی است که همه نگهبانان کشته شده اند.

این حمله ها شبی پس از دیگری ادامه یافت. حملات و هجوم هایی ساکت مانند صحرا که گاهگاهی در میان آنها صدای توپهای ضد هوایی شنیده می شد. دحروج عادت داشت در ما بین حمله، نزد سلامه در کامیون برود تا آسمان را مشاهده کند و با هم صحبت کنند:

- این جنگها مانند آنچه شنیدیم، نیست!

- ایتالیایی ها همانند آلمانی نیستند.

دحروج خندید و ریش سلامه را گرفت و گفت:

- تو در طول زندگیت، عزرائیل را به غلط انداختی و فریب دادی.

- بله، از یک سال یا حداقل نیم سال پیش باید توی قبر می بودم.

- و به این دلیل تو از مرگ نمی ترسی!؟

- نه، بلکه از همان زمانی که من بوی آن را حس کردم و آنها او را

به طرف مفتی می بردند، از مرگ می ترسم!



- تصور کن الان چه شکلی بودی؟

- خدا را شکر که به من مهلت داد تا نورهای نورافکنها و توپهای ضد هوایی را ببینم.

فعالیت و سرزندگی جدیدی در خرابه به جریان افتاد و سپس طوری گسترش یافت که دحروج از قبل هم حتی خواب آن را نمی دید. چند ساعت از روز را از آن مکان دور می شد و سپس کارهای بیرونی و جانبی، همه روز او را دربرگرفت. و سلامه با تمام تلاش خود به عنوان نگهبان و انباردار در خرابه کار می کرد و در اوقات بیکاری بر روی یک چرخ لاستیک می نشست و پشت خود را به گلگیر پشتی کامیون تکیه می داد، سیگاری می کشید و یا ریش خود را شانه می کرد و چشمان تیز او با اطاعتی رو به افزون به آرزوهای سرکش و دست نیافتنی خود تن می داد. او گفت که آن زن چشمانش را نادیده می گیرد ولی همیشه به آن دو چشم احساس عمیقی دارد و نگاه نافذ او بر حرکات و سکانات زن مسلط است، گویی با نخی مخفی با آن حرکات بازی می کند. به آسمان نگاه کرد و پرنده غلیواج (موش گیر) را دنبال می کرد که هنگام غروب آفتاب، آخرین پروازهای خود را انجام می داد. آنگاه به روبروی خود نگاه کرد و ناگهان زن را با فاصله ای چند متر دورتر از خود در برابر آن درخت صنوبر که آب از آن جاری و در ظرف می ریخت، ایستاده دید، او گفت:

- روز خیلی گرمی بود.

زن سر خود را به علامت مثبت تکان داد و به چشمان خیره شده او نگاه کرد و در حالیکه جلوی لبخند خود را می گرفت چشمان خود را بست. این لبخند دلیری را از سینه مرد پاک کرد و گردباد او را در ربود. مرد با صدایی رسا آهی کشید و زن، بر سر محمود که نزدیک در از

گیوان خواهرش می کشید، داد زد و از او پرسید:

- برایت چای آماده کنم؟

سلامه با لحنی که گویا تسلط خود را از دست داد گفت:

- انتظار می رود که او به زودی به شرقیه سفر کند!

هنگام شب دحروج بازگشت. خسته و خاک آلود به نظر رسید ولی

موفقیت در چشمانش می درخشید. بلند خندید و به سلامه گفت:

- پسرعمو، جنگ اینطورها که می گویند نیست، جنگ نعمت بزرگیه!

و یک پاکت بزرگی از گوشت به آمنه داد و گفت:

- زودباش، امروز حتی یک لقمه هم نخوردم.

و از داخل اتاق در حالیکه لباسهایش را عوض می کرد صدایش بلند

شد:

- فردا به شرقیه مسافرت می کنم.

دو روز غایب شد و شامگاه روز سوم، سلامه بر روی گونی خارج از

پرچین منتظر او شد. آرام و با پلکهای سنگین نشست، انگشتانش را در

میان ریش خود فرو برد، پرنده های غلیبواج عقب مانده را می شمرد و با

بی حالی و از سر تسلیم به صحرا نگاه می کرد. از داخل اتاق صدای آمنه

به گوش رسید که بر سر بچه ها داد می کشید با صدایی که خوشحالی

مرد را به لرزه در می آورد. به دنباله خورشید که رفته رفته از قله کوه

کنار می رفت چشم دوخت و گفت طولی نمی کشد که شب فرو می

نشیند. صدایی از قسمت غرب توجه او را به خود جلب کرد، تاکسی را

دید که به طرف او می آید و در آخر پرچین توقف کرد، سپس دحروج

از آن پایین آمد، مرد با گامهایی سنگین و ثابت که بر زمین می زد و سر

خود را که بالا گرفته بود نزدیک شد. سلامه ایستاد و به استقبال او رفت،

هر دو با هم دست دادند، سپس مرد مشتت بر سینه او فرود آورد و خنده

کنان گفت:

- ای سلامه پسر زینب، انگلیسی ها مرد هستند!

سلامه کنجکاوانه به او نگریست و دحروج با افتخار ادامه داد:

- و اصلیت آنها صعیدی است ...!

و برای سلامه آرزوی توفیق بسیار کرد. مرد وارد خرابه شد و با

خوشحالی مانند کودکان فریاد زد:

- ای پسر، محمود ...

و آواز «سلام کن بر من» را سر داد و در حال رقص با انگشتان خود

بشکن زد.

پیش از سپیده دم آذیر خطر صدا کرد و دحروج و سلامه همان گونه

که به تازگی عادت کرده بودند به طرف بیابان و بیرون از پسرچین رفتند.

دحروج گفت:

- آذیر خطر دیگر هیچ کسی را نمی ترساند.

صحرا در زیر سایه ماه چون چمنزاری از رؤیاها گردید. دحروج

مدتی طولانی خندید و سلامه علت خنده او را جویا شد و دحروج با

اشاره مچ دست خود به طرف اتاق پاسخ داد:

- امشب عمویت دحروج همانند شبهای جوانی اش بود!

سکوتی کوتاه و پوشیده از نورهای نورافکن ها حکمفرما شد، سپس

دحروج با لحنی جدی و در عین حال برادرانه دوباره گفت:

- سلامه، امروز مانند دیروز نیست، تعداد بی شماری مزدور خواهند

آمد، برای تو می ترسم!

- سلامه با ناراحتی پرسید:

- باید بروم؟

- بله، تو را به فلسطین فراری می دهم، و آنجا با سفارش و به

حساب من کار می کنی، نظرت چیه؟

- هر چه شما بگویید.

و دحروج با اطمینان گفت:

- همه چیز طراحی شده است، پسر زینب!

و بیکباره زمین یا تکانی به لرزه در آمد و صدای انفجار، تپش قلب را فلج کرد. دحروج با عصبانیت ساعد سلامه را محکم گرفت:

- این چیه؟

سلامه که در سایه ماه صورتش رنگ پریده به نظر می رسید، پاسخ

داد:

- یک بمب! ... زود باش برو به اتاق ...

صدای فریاد آمنه بالا رفت، دحروج فریاد زد:

- سرجایت باش ... سرجایت باش، آمنه ...

در این هنگام بمباران بدون توقف ادامه یافت. هر دو مرد به طرف خرابه رفتند. و در لحظه بعد، بی اختیار صدای فریادی از دحروج بلند شد سپس بر روی صورت افتاد. سلامه فریاد زد:

- آقا!

بر روی او خم شد تا به او کمک کند که بلند شود، ولی نتوانست کاری کند و ناخواسته بر روی او افتاد. و پیشانی او در شنها فرو رفت. زمین فروریخت و پهلوی صحرا به طرف آسمان بالا رفت و چیزی غلیظ، چهره ماه را پوشاند.

- چت شده، دحروج؟

صدایی بانگ برآورد. سپس تاریکی هر صدا و هر رنگی را در خود فرو برد. سلامه خواست به دوستش بگوید که: مرا ببخش، چون خواب بر من چیره شد.

ولی او یک کلمه هم حرف نزد.

## راننده قطار

همه چیز به عقب حرکت می کند. درخت بید و ستونهای برق با سرعت قابل توجهی می گذرند، اما سیمها، بی وقفه با بالا و پایین رفتن شنا می کنند. و در حوزه دید، خورشید نامرئی، باغها، جویها و گله های گاو و گوسفند و حشرات و مردم را پنهان می کند. او دوست داشت خود را به جریان منظره ها بسپارد، ولی حنجره های دردمند همسایه ها مانع کار او شد. آنها را چه شده که اینقدر خشمگین و عصبانی هستند. چرا سر و صدای آنها صدای قطار را در خود گم می کند! چشمان خود را در داخل قطار گرداند، در طرف راست خود، مرد چاقی را دید که سر و وضعش او را به یاد خرس می انداخت و بر روی صندلی دوبله روبروی او مردی نشسته بود که صورتی همانند شاهین داشت و همچنین زن زیبایی که صحبت پر سر و صدای آن دو را با ناراحتی و آزردهگی آشکاری دنبال می کرد. شاهین با عصبانیت رو به خرس کرد و گفت:

- الکی و بیهوده تلاش نکن!

برق چشمان از حدقه بیرون آمده او بیشتر شد و کفی سفید در گوشه دهانش جمع شد و چین و چروکهایی عصبی در سبیل کمانی او که مانند هلال واژگون شده بود، به وجود آمد، زن زیارو همچون کبوتر، آرام به

نظر می رسید ولی در میان آن بگو و مگویی داغ بر بالای طاقچه رفت،  
آنگاه داوطلب شد تا آن فضا را کمی آرام کند و با صدای نرمی رو به  
شاهین کرد و گفت:

- یک فرصت به او بده ... نظرش را بشنو ...

شاهین بر سر او فریاد زد:

- تو دخالت نکن ... من منم ...

زن با همه آن زیبایی و ظرافت و نومیدی خود برگشت و در همین  
هنگام، چشمان او به چشمان آن غریبه که در کنار پنجره نشسته بود افتاد  
و اینکه با او در برابر آن غریبه همانند طفل رفتار شد، او را به درد آورد.  
و به اندازه ای که آن غریبه به حال زن تأسف خورد، به همان اندازه  
زیبایی و چشمانش او را خیره کرد و در چشمانش نفوذ کرد. و خرس با  
آرامشی نسبی ولی با صدایی منزجر کننده گفت:

- به هر حال مردم، مردمند.

- چرت و پرت! من با همه نوع حیوان برخورد می کنم، اما آن

انسان ...

و با بی اعتنایی بی حد و مرزی، پوزه خود را پیچاند و دیگری از او

پرسید:

- آیا فهمیدی که در آخرین دوره برای او چه اتفاقی افتاد؟

- من کوتاهترین راه را بین دو نقطه می دانم!

- تو خودت مواظب باش که شصت پایت توی چشمانت نرود.

با عصبانیت با دست خود اشاره کرد و گفت:

- اگر نیاز باشد از قطع دست و پا هم تردید نداریم!

آه ... هیچ راهی برای لذت بردن از منظره های دلربای بیرون وجود  
ندارد. و هرچند به این نبرد مزخرف و بی ارزش که دور و برت را

گرفته، بی اعتنایی کتی باز هم مانند ضربه های چکش تو را دنبال خواهد کرد. این کف نفرت انگیز را فراموش نخواهی کرد و حتی نگاه صاف چشم، ترا سالم رها نمی کند! و فوراً اطمینان حاصل کرد که شعله ور شدن این نبرد مانند صدای چرخهای به هم پیوسته قطار در شکل همیشگی خسته کننده آن قطع نخواهد شد و هیچ صندلی خالی در واگن وجود ندارد که به آن پناه ببرد.

سر خود را بر روی تکیه گاه صندلی گذاشت و چشمان خود را بست، و گویی خدای پنهانی را مستجاب کرد و این جرّ و بحث خود به خود از بین رفت و صداها آرام شد، سپس سکوتی عجیب و آرام همه جا را فرا گرفت و هر کسی با ماجرای خود خلوت کرد. شگفت و دلپسند همانند رؤیا. و لعنت بر مرد لجوج و لعنت بر هر دعوا و مشاجره ای.

چشمان خود را کمی باز کرد و زیر چشمی به آن صورت زیبا نگاه انداخت و دید که چهره او باز شده و شادمان است و اندوه و شرم و احساس حقارت او فرو نشسته است. این در حالی بود که خرس خُمر و پف می کرد و شاهین غرق در مطالعه روزنامه شده بود و زن زیارو که در رؤیای عمیقی فرو رفته و هرگز به چیزی نگاه نمی کرد، نگاهی آرام مانند اولین تابش خورشید در چشمان او نمودار شده بود و به خودی خود به چیزی نگاه نمی کرد. مرد چشمان خود را نیمه باز کرد و چشمان زن که ظاهراً به احساسی نهفته پاسخ می داد، به او نگاه کرد. مرد به او - در درون خود - گفت: چقدر چهره ات دوست داشتنی است، زن بسا اندکی رضایت چشمان خود را از او برگرداند به طوریکه مرد از قدرت سحرآمیز خود شگفت زده شد. و به دور و بر خود کاملاً نگاه می کرد و هنگامی که مطمئن شد حواس شاهین به او نیست و خرس خواب است،

چشمان خود را از طمع او پر کرد، در این لحظه حلقه ازدواج زن را در دست چپ او که بر روی دست راست روی شکمش پنهان بود، مشاهده کرد. طولی نکشید که شاهین روزنامه را کنار گذاشت و سر خود را به طرف پشت خم کرد، آنگاه به خواب عمیقی فرو رفت. احساس آرامش و امنیت عجیبی به او دست داد، گویی دنیا پس از به خواب رفتن آن دو مرد کاملاً خالی شده بود. جسارت و اهانت از عمق وجود او برخاست و حرف دل خود را با چشمانش تا جایی که توانست ادامه داد. زن با لبخندی که معمولاً فقط با قلب قابل مشاهده است، برخاست و به طرف ورودی واگن رفت. با شتابی بدون تفکر بلند شد و به دنبال او راه افتاد. در ورودی واگن کسی به جز او نبود. و بر خلاف انتظار او، زن به دستویی نرفت ولی در پشت دری که محکم بسته شده بود ایستاد و به نظاره مزارع پرداخت. و هنگامی که صدای پاهای او را شنید، ناخودآگاه به طرف او نگاه کرد، مرد از این فرصت استفاده کرد و با تکان دادن کوتاه سر، به او سلام کرد. زن بی پاسخ و بدون کوچکترین پاسخ و اعتراضی سر خود را به جای اولش برگرداند، مرد شهادت پیدا کرد و گفت:

- با افسوس فراوان تضاد آشکار میان طبیعت آرامت و آن نشست آزار دهنده را ملاحظه کردم!

زن با سکوتی طولانی و حاکی از رضایت با نظر او موافقت کرد، مرد خنده کوتاه و آهسته ای کرد و آرام گفت:

- ایستادن در اینجا خیلی زیباست.

در این هنگام زن زیر لب گفت:

- فکر می کنم تا حد غیرقابل تحملی تو را آزردم.

مرد هنگامیکه احساس کرد این فرصت به دست آمده کوتاه است، از



او پرسید:

- سرکار خانم اهل قاهره هستید؟
- زن سر خود را به نشانه نه تکان داد و پس از مکثی کوتاه گفت:
- اهل طنطا هستم و جنابعالی؟
- این سؤال مثبت او را تا عمق وجود به لرزه درآورد و فوراً گفت:
- من اهل قاهره ام، می توانم آدرس شما را بدانم؟
- بی فایده است، ما در روستا زندگی می کنیم.
- شاید روزی به قاهره سفر کنی، پس شماره تلفن من را بگیر.
- بی فایده است.
- مرد پس از اینکه نگاهی به در بسته انداخت، با هیجان گفت:
- هرچی در منه، خود دیوانگیه، نباید بدون هیچ مقاومتی تن به جدایی بدهیم، این را می فهمی؟
- بله.
- حرارت اشتیاقش به اوج رسید و گفت:
- بله، همه چیزهای اطراف من وحشتناک و تهوع آورده، دوست دارم به دور دست پرواز کنم.
- پس پرواز کن.
- زن با نگاهی پرسشگرانه که خواسته ای را می طلبید به او خیره شد.
- مرد گفت:
- در شهر دمنهور از قطار پیاده شویم.
- فرار کنم!
- بله، وقت درنگ کردن نیست.
- و بعد از آن؟
- بعدش را به من بپار.

- شاید قبل از آن بیدار شود، او یا آن دیگری.

- گمان می کند توی دستشویی هستی.

- ولی ...

- ولی نداره، تلاش می کنیم، در هر حال این تنها فرصت ماست.

- ولی هیچ کدام از ما دیگری را نمی شناسد!

- هرچی که تا الان شناختیم، خیلی مهمتر از آن است که هنوز

نشناخته ایم!

و به اندازه یک قیراط (دو و نیم سانتیمتر) در را باز کرد تا داخل  
واگن را نگاه کند و هنگامی که همه چیز را آرام یافت، آن را بست، آنگاه  
به ساعت نگاه کرد و گفت:

- تا رسیدن به دمنهور چند دقیقه فرصت داریم، میروم کیف کوچکم  
را بیاورم.

مرد با چشمانی درخشان و چهره ای مصّرانه برگشت و با نگرانی  
گفت:

- قطار سرعتش را کم نکرده است!

بار دیگر به ساعت نگاه کرد و گفت:

- شاید توی حساب کردن زمان اشتباه کردم.

و عکس آن اتفاق افتاد، چرا که سرعت قطار بطور محسوس و

غیرمنتظره زیاد شد و فوراً زن فریاد زد:

- نگاه کن!

به ایستگاه شهر دمنهور اشاره کرد که با سرعت زیاد مانند همه چیز

در بیرون قطار به عقب حرکت می کرد:

- چرا توی ایستگاه دمنهور نایستاد؟!

در این هنگام در واگن باز شد و مردی با شتاب به طرف در واگن

بعدی رفت و با صدای بلند فریاد زد:

- راننده دیوانه شده! ... و همه ما را به کشتن می دهد!

زن متحیرانه برگشت و زن و مرد هر دو نگاه سرگشته ای به هم انداختند، مرد کیف خود را رها کرد، سپس در واگن را باز کرد و داخل را تماشا کرد. مسافران را دید که در نگرانی و ترسی توصیف نشدنی ایستاده اند. همه پنجره ها باز شد و صداها در هم آمیخته شد و متوهمانه بالا رفت. شاهین را دید که با عصبانیت فریاد می زند و در آن وقت به اطراف خود نگاه کرد تا - به نظرم - زن را جستجو کند، می خواست به او هشدار دهد، ولی فوراً آن را فراموش کرد و به طرف داخل شتافت و پرسید که آنجا چه اتفاقی افتاده است، صدایش به گوش کسی نرسید. با سختی بسیار راه خود را به طرف واگن بعدی باز کرد و فریاد زد:

- بازرس کجاست؟ ... مأموران قطار کجا هستند؟!

دست خود را دراز کرد تا در را باز کند ولی پیش از آنکه به آن دست بزند، در باز شد و مردی سراسیمه به داخل شتافت و فریاد زد:

- راننده به دستیارش حمله کرد و او را بیرون از اتاق خود انداخت.

مرد با صدای بلندی پرسید:

- او را دستگیر کردند؟

- در را به روی آنها بست و با آخرین سرعت لوکوموتیو را راند.

داد و فریاد به همراه شیون و غوغا در هم آمیخت و با وجود همه منعکس شده صدایی شنید که می گفت:

- لوکوموتیو منفجر خواهد شد یا تصادفی کشنده رخ می دهد.

- چه کار باید کرد؟

- همه کشته خواهند شد.

مرد با شتاب از در خارج شد و راه خود را از بوفه به طرف ورودی

چسبیده به اتاق بسته راننده باز کرد و در آنجا بازرس و مأموران قطار و یک نفر از مسافران را دید. شنید که یکی از آنها می پرسد:

- چی کار کنیم؟

بازرس پاسخ داد:

- ما به همه چیز فکر می کنیم.

- امیدی هست؟

بازرس به سوال او توجه نکرد، سپس دست خود را بالا برد و همه را به سکوت دعوت کرد و سکوت در آنجا فراگیر شد، سپس با دست خود بر در بسته کوبید و فریاد زد:

- عبدالغفار، به من گوش بده ...

از داخل اتاق صدایی رعده‌آسا به گوش رسید:

- الکی ... تلاش نکن ...

بازرس فریاد زد:

- باید به ما گوش کنی ... مردم هیچ ارتباطی به مشکلات خاص تو

ندارند.

- به خودم مربوطه.

- عبدالغفار ... گناه مردم چیه؟ مردها و زنها و کودکان همراه تو

هستند ... همه بی گناهند!

- مزخرفه!

- پیش از آنکه فرصت از دستت برود به عقلت برگرد.

- مزخرفه!

- خدا را به یاد آور، مگر از دیدار او نمی ترسی؟

- مزخرفه!

درجه ترس و پریشانی مردم بی حدّ و اندازه بالا رفت و نگرانی در

همه جا پخش شد. تلاشهای نومیدانه ای کردند که در راهل دهند یا آن را بشکنند، ولی زمانی که راننده قطار تهدید کرد که لوکوموتو را منفجر می کند، این تلاشها متوقف شد. تعداد زیادی از زنان و برخی از مردان بیهوش شدند. جوانی اعصاب خود را از دست داد و خود را از یکی از پنجره ها پرت کرد و با صدایی که انعکاسش مدتی طولانی ادامه یافت، با زندگی خداحافظی کرد. درگیریهای عجیب و غریبی درگرفت ولی کسی این زحمت را به خود نداد که به آنها فیصله دهد یا دلایل این درگیری ها را شناسایی کند.

مرد با صدایی که حتی یک درجه هم از فریاد مرد کمتر نبود پاسخ

داد:

- همه راهها را امتحان کردیم!

- یعنی اینکه همه ما از بین برویم تنها به دلیل ....

پیش از آنکه جمله خود را به پایان برساند احساس کرد دو بازو او را از پشت احاطه کرده است، با ترسی آشکار رو به او کرد، زن را دید که با چهره ای ربوده شده و چشمانی پریشان و سردرگم به او می نگرند، مرد با خشمی واضح که سعی نکرد آن را پنهان کند، بر سر او فریاد زد:

- جدی باش ... الان وقت این کار نیست.

زن با صدایی خفه گفت:

- تو کجایی! همسرم دیوانه شد، برادرم را خفه کرد و الان سر خود را به دیوار می کوبد.

مرد که گویا اصلا چیزی نشنیده است با آندوه گفت:

- با سرعتی زیاد به طرف نابودی می رویم.

زن بیهوش بر روی دستهای مرد افتاد، مرد با عصبانیت روی درهم کشید، آنگاه او را به یک گوشه کشاند و او را بسرعت باد و کاملاً بی

تفاوت بر روی زمین خواباند و هنگامی که نزد بازرس برگشت، او را دید که فریاد می زند و سیل خود را گرفته و گریه می کند، مرد با دو مشت محکم به در کوبید و فریاد زد:

- عبدالغفار ... عبدالغفار ...

از آن طرف در پاسخی همچون آجر آمد:

- من تو را نمی شناسم.

- ولی تو مرا خواهی کشت ...

- این به خودم مربوطه و به تو هیچ ربطی ندارد!

- من به تو بدی نکرده ام، نه من و نه دیگران.

- ولی سوار قطار شدید.

- یک حرف منطقی بزن.

- شما دیوانه اید!

- تو فرزند نداری!

- نوچ، هرگز.

- زندگی را دوست نداری؟

- هرگز.

- رحم و مروت توی قلبت نیست؟

- هرگز.

- بگو ببینم گناه ما چیه؟

- شما قطار را دوست دارید؟

- هر چه می خواهی بگو برایت بیاوریم.

- من هرچه را بخواهم بدون خواستن می گیرم.

بازرس آب دهان بر روی در ریخت و فریاد زد:

- ای عبدالغفار، ای جنایتکار، ای پست، ای خائن، ای وحشی!

مرد تصمیم گرفت به طرف پنجره رود و خود را از آن به بیرون پرت

کند و هرچی می خواهد بشود. هنگامی که از جای خود حرکت کرد، چشمش به زن افتاد که بیهوش دراز کشیده بود، او گفت چقدر زن خوشبخت است که بیهوش شده است. مسافران را دید که با هم جمع شده بودند و پنجره ها را می بستند. با پریشانی و وحشت و لرز با هم متحد شدند. بیهوده تلاش می کرد که در بین آنها راه پیدا کند و هنگامی که از این کار ناامید شد خود را بر روی آنها انداخت و فوراً دستهای مردم با مشت و ضربه او را در میان گرفت و او نیز آنها را مورد ضرب و شتم قرار داد تا اینکه همه آنها دیوانه شدند. در این هنگام آن اتفاق رخ داد. آن حادثه مورد انتظار که گویی برخوردی از سوی طبیعت بود به وقوع پیوست: مردم یا نیرویی جهنمی به سرعت شتافتند، سرها شکست و دیواره ها جسدها را خورد و خمیر کرد. مرد از ته حنجره فریاد کشید و ستاره ها را دید که از دور و بر او می افتند و صدای فریاد او در جای خالی سرخی می پیچید. با صدای فریاد خود که در گوشش تق تق می کرد، چشمان خود را گشود!

- آه ... او باور نمی کند. در جای خود راست نشست و گمان می کرد صدای فریادش گوشها را کر کرده است. اندکی درنگ کرد، جرأت نداشت به کسی نگاه کند. سپس بسیار محتاطانه زیر چشمی نگاه کرد، متوجه شد که کسی وجود او را احساس نمی کند. آه عمیقی کشید و طولی نکشید که متوجه ادامه جرّ و بحث های شدید سیان شاهین و خرس شد.

زن را دید که چشمان خود را تا نیمه بسته و در اندوه فرو رفته است. لعنت ... لعنت ... و شاهین دوست خود را به سباززه می طلبید و می گفت:

- دست از این ضرب المثلها و حرفهای حکیمانه بی فایده بردار،  
وقتم را تلف نکن. تو می دانی که من، منم ...!

## لونا پارک

با میچاله کردن بلیط در دستش به آرامی در میان صفی طولانی حرکت کرد. بلیطی بود که پدرش آن را به او هدیه داده بود و در اصل جزء هدایایی بود که به نام مدیر لوناپارک پخش می شد. در دنیای عجیب و غریب و پر از جمعیت حرکت کرد و در یک لحظه سیل بی نهایتی از صداها و نورها و بوی عطر و عرق و فشار بدنها را حس کرد. قدم به قدم در ورودی که به شکل شیپور امتداد داشت، تکان خورد و در حالیکه جانش به لب آمده بود از دهانه آن خارج شد. خود را در میدانی یافت که نسیم ملایمی در آن می وزید و درختان متوسطی که در گلدانه‌های بزرگی کاشته شده بودند، دو طرف آن را احاطه کرده بود. او به طرف مسیر تنگی رفت که در دو طرف آن رستوران وجود داشت. و آن جاده او را به سوی زمین بازی بزرگی می کشاند. پس از آن همه فشار و تنگی که به آرامش رسید، احساس کرد که دوباره متولد شده است و این گونه سفر خود را آغاز کرد. تصمیم گرفت همه بازیها را امتحان کند، چرا که او این همه سختی آمدن به اینجا را تحمل نکرده بود تا تماشاگر بماند. بیکباره در آنجا تاب و الاکتنگ را دید، بیشتر مشتریهای آن کودکان بودند ولی در او اندکی ماجراجوی جوانی مانده بود. در این



هنگام در قایق آهنی جایی برای خود برگزید و با هر دو دست خود، دو پارو را گرفت و با حرکتی خودکار آنرا هل داد و با زنده کردن خاطرانی زیبا، پارو را بالا و پایین برد. با رضایت کامل از خود، قایق را ترک کرد، یک بیسکویت برای خود خرید و به سفر خود ادامه داد.

در این هنگام صدای شلیک و فریادی توجه او را به خود جلب کرد، همچنین صدایی را شنید که تبلیغ می کرد «قدرت عضلات را امتحان کن». توپ قدرت را دید که بر روی دو میله بالارونده با شتاب به طرف هدف می رفت و تماشاگران و کسانی که منتظر نوبتشان بودند، پشت دیوار ازدحام کرده بودند.

عضلاتش آماده مبارزه شد و او که با اطمینان لبخند می زد به سرعت در میان منتظران جای گرفت. هنگامی که نوبتش رسید، به پایگاه توپ نزدیک شد و دستگیره سفت آن را گرفت. چند فشار کوتاه به آن وارد آورد و سنگینی و سرعت آن را امتحان کرد و سپس آن را به فاصله نزدیکی به بالا پرتاب کرد. آنگاه توپ به سرجای خود پایین آمد. بار دیگر دستگیره آن را گرفت، عضلات خود را نیرومند کرد و با تمام توان آن را هل داد، توپ با سرعت حرکت کرد و هر دو میله را تا کرد و به هدف فولادی برخورد کرد و صدای عجیبی از کپسول جلویی آن بلند شد. میان انبوه جمعیت محو شد همانطور که فریاد هورا و آفرین طنین انداز شد، ولی او در همه ای که در همه جای آن فضا اوج گرفته بود محو شد. باچشمائی خیره به نور لامپهای رنگی آویزان از شاخه های درختان راهی برای خود گشود و در جلوی کیوسک فروش آبجوی یخی قرار گرفت. لیوان آبجو را که بلند کرد، سر خود را به پشت خم کرد و ماه را دید که در افق، پایین تر از بالونهایی است که از دکل زمین بازی رها شده بودند و نور آن هم در تابندگی آن نورهای درخشان کاملاً

ناپیداست و در آن سر و صدای پرهممه، هیچ پندی برای بزرگی و هیبت آن وجود نداشت. آبجو را نوشید و سیراب شد و در همان هنگام که از دور به مسابقه ماشینهای برقی نگاه می کرد، اندکی به ترانه ای که از بلندگو پخش می شد گوش سپرد.

با ذوق و شوقی دوباره به سمت مسابقه رفت. سوار یک اتومبیل شد و سفر برقی را آغاز کرد. اتومبیل با نیروی خودکار خود حرکت کرد و تنها کاری که او باید انجام می داد این بود که اتومبیل را با فرمان کنترل کند - اگر خواست- تا به اتومبیل هایی که همانند ستاره به دور او می گشتند برخورد نکند. برخوردهایی از روی عمد و یا غیرعمدی یا از روی ناتوانی و ناشی گری میان اتومبیل ها رخ داد و او از هجوم و فرار بگونه مساوی بهره مند شد تا اینکه اتومبیلی را دید که سرنشین آن یک دختر جوان بود و اتومبیل ها به طرف آن هجوم می بردند و به آن ضربه می زدند و دختر نیز خسته نمی شد و می خندید. در این هنگام اشتیاق و هیجانی جدید در او راه یافت و برای گردش خود معنای جدیدی یافت. اتومبیل دختر را دنبال کرد و در این حال شماره از چرخهای اتومبیلش به هر سو می رفت و به نظر رسید که سخت می تواند او را از بین رقیبان برای خود بیرون بکشد ولی یک بار اتومبیل خود را به اتومبیل او زد و اتومبیل دیگری نیز از سر لجبازی به اتومبیل آن دختر چسبید، هر دو با هم دور خود چرخیدند تا اینکه یک اتومبیل مبارز دیگری او را به دور پرت کرد. پیش از آنکه بتواند آنچه را که از دست داده دوباره به دست آورد می توانست یک دور بزرگ بزند که ناگهان زنگ به صدا درآمد و پایان این دور را اعلان کرد. دختر را دید که اتومبیل خود را ترک می کند. او نیز اتومبیلش را ترک کرد. با احتیاط او را دنبال کرد تا از دید چشمانی که انتظار می رفت جاسوسی او را کنند، دور شود. سپس

آرام آرام به او نزدیک شد. دختر صدای پاهای او را شنید و یک لحظه به پشت سر خود نگاه کرد و در این لحظه آرامش به همراه پیروزی در وجود مرد راه یافت. دختر هنگامی که به پرچین آراسته به گل یاس و بنفشه دور یک رستوران بزرگ و گسترده که در هوای آزاد قرار داشت، رسید، گامهای خود را آهسته کرد. بوی کباب چرب و روغنی به همراه بوی خوش گلها فضای آنجا را پر کرد. مرد گفت:

- تو راننده ماهری هستی!

دختر لبخند زد. مرد با خود گفت که او به این دلیل آمده است. بازوی خود را در اختیار او گذاشت، دختر کمی مردد شد، سپس آن را در بغل گرفت. مرد او را به دو لیوان آبجو دعوت کرد. اسم من حسن است و اسم من هم سعادت. آن نوشیدنی سرد که در ژرفای وجودشان ریخته شد، اشک از چشمان آن دو جاری شد. بلندگو داستان هزار شب را پخش می کرد. ولی ماه با دورکردن خود از برج نورها و سر و صدای فریاد زندگان بر فراز دکل زمین بازی بالا رفت.

- شب زیبایی است، ولی زیباترین چیزی که در آن وجود دارد،

تویی.

- تو واقعاً با نمکی.

- از قطار خوشت می آید؟

- گرچه گاهی وحشتناکه ولی...

در کنار هم بر روی آخرین صندلی آخرین واگن نشستند، و مرد که یک جای جداگانه و تک انتخاب می کرد لبخند دختر را دید و اعصاب او متشنج شد، دست او را در دست خود گرفت و قطار حرکت کرد. قطار آرام آرام حرکت کرد تا اینکه دشتی سداً راه آن قرار گرفت. به سرعت بالا رفت و هنگام فرود آمدن سرعتش دوچندان شد. با سرعت از

فراز پستی ها و بلندی های پی در پی عبور کرد، مرد بازوان خود را دور دختر حلقه زد. با آهستگی فریبنده ای دور یک پیچ چرخید و در سکوتی که هشدار خطر می داد، از کوهی بالا رفت. سپس از بالا فرود آمد، گویی در جایی خالی سقوط می کرد، در این هنگام صدای جیغ و فریاد بلند شد. مرد دور کمر دختر را گرفت و سر او را به طرف بازوی خود خم کرد و بوسه ای محکم و طولانی بر لبهای او نهاد. پس از آن دیگر متوجه وارونه شدنهای قطار نشد، تا اینکه قطار به ایستگاه رسید. مرد با مرور کردن برنامه های شب در سرش به دختر گفت:

- بهترین کاری که می توانیم انجام بدهیم اینه که توی کافی شاپ استراحت کنیم. هر دو بار دیگر کلمه - به سلامتی شما- را تکرار کردند. نیروی سرمستی در قلب مرد به جریان افتاد. به آینه مزین به گل پلاستیکی که بر روی میز قرار داشت نگاه کرد. از سیبل سیاه و گونه های سرخ خود خوشش آمد. با دختر از شب حرف زد و دختر سر خود را به علامت تایید خم کرد و هنگامی که صدای فرشته ای به آواز درآمد، از دختر پرسید:

- آواز را دوست داری؟

دختر با اشتیاق پاسخ داد:

- و همینطور رقص.

- چه بازی را دوست داری؟

- شانس.

حلقه شانس را پرجمعیت یافتند ولی پس از زحمت بسیار به حصار آن رسیدند.

- هر یک از آن دو حلقه های چوبی و سبک خود را برداشت و مرد

با آهستگی همانند یک شکارچی شروع به بررسی نشانه های گوناگون

کرد. حلقه ها را بسوی نشانه، پرتاب کردند اما همه آنها به هدر رفت. دومین و سومین مجموعه حلقه ها را خریدند و در تمام این مدت، مرد در آرزوی جعبه نقره ایی بود که نمی دانست چه چیزی در داخل آن وجود دارد و دختر تمام توجه خود را به شیشه فلیردامور متمرکز کرده بود. و پس از مدتی تلاش و پول خرج کردن، مرد یک شیشه آبجو برنده شد و دختر یک عروسک برهنه. هر دو با هم براه افتادند و در طول راه، مرد در شیشه آبجو را باز کرد و جرعه جرعه از آن نوشید و در این میان سوار بر چرخ و فلک شدند، آنگاه آن دو را تا آسمان بالا برد سپس هر دو بر روی سطح غربال رقصیدند. آبجو سر مرد را گیج کرد. در نتیجه آنقدر در شوخی با دختر زیاده روی کرد که دختر آرام در گوش او گفت:

- مواظب باش توجه دیگران را به ما جلب نکنی.

مرد ساعد دست باریک دختر را نیشگون گرفت و دختر با کمی عصبانیت گفت:

- نه.

و بطری آبجو را از او گرفت، در آن را محکم بست و آن را درون جعبه مقوایی کنار عروسک قرار داد. سوار بر واگن برقی جنگل اشباح و سپس قایق سرسری شدند، سپس خود را در برابر دره ماریچ معروف به اتاق جُحا یافتند. مرد با خوشحالی فریاد زد:

- بالاخره یافتیم.

ولی دختر با بی حالی گفت:

- من آن را دوست ندارم، آنقدر در زیرزمینهایش سرگردان می شویم که طاقت و صبر خود را از دست می دهیم. مرد خنده کنان دست دختر را گرفت، سپس هر دو وارد آن شدند.

چند متر در ورودی چهارگوشی که بخش جلوی آن بن بست بود راه رفتند و از راست و چپ، دو تونل وجود داشت که به سمت داخل برمی گشت. دختر دید که مرد میان آن دو تونل سرگردان است معترضانه گفت:

- از اولش سرگردانی!

مرد به طرف راست رفت و گفت: «باید به راست برویم». هر دو با هم به طرف تونلی مستقیم که با نور فانوسی آویزان از سقف روشن بود، روانه شدند، به اتاق مستطیلی رسیدند که در آن دو ورودی به غیر از ورودیی بود که از آن آمده بودند. در آنجا چند نفر را دیدند که یکی از آنها می گفت:

- از خستگی هلاک شدم.

و دیگری فریاد زد:

- ظاهراً ما دیگر نمی توانیم از اینجا بیرون برویم و به روی زمین پا

بگذاریم!

مرد دختر را به طرف خروجی سمت راست برد. در راهرویی حرکت کردند که ابتدا تنگ و سپس رفته رفته وسیع تر شد تا اینکه سه درب سد راه آن راهرو شد.

مرد چشمان خود را در میان این سه درب گرداند، در وسط آنها این جمله را خواند که با مداد نوشته شده بود: «از اینجا وارد شو، امتحان شده است» زیر لب گفت:

- شوخی مکارانه یکی از بازیکنانه. بازیکن باید در اینجا اعتماد به نفس داشته باشد.

- چرا یک در دیگر را انتخاب نمی کنی؟

- نصیحت را باید امتحان کرد.

- ولی وقت تفریح را هدر می دهیم.

- مگر اتاق جمعا جزء تفریح نیست؟

از در سمت راست خارج شدند و به طرف راهروی کوتاهی رفتند که آن دو را به میدان پوشیده ای می رساند که بر بالای محیط دایره اش درهای مختلفی قرار داشت و در فضای آن زن و مرد پر بودند. برخی قهقهه می زدند و برخی از چهرها با عصبانیتی آشکار روی درهم کشیده بودند، مرد گفت:

- اگر برای یکی از ما گرفتاری و حادثه ای پیش آید، همینطور رها گذاشته می شود تا بمیرد؟

- چرا مأموران این حوزه اینجا حضور ندارند تا در صورت نیاز کمک کنند؟

- یکی از مسؤولان را صدا بزنیم؟

بسیاری از افراد صدا زدند و هیچ کس پاسخ نداد.

حسن وارد یکی از آن درها شد و آن دو، مدتی طولانی از اتاق به راهرو و از راهرو به زیرزمین و از زیرزمین به تونل سردر گم شدند. افراد سرگردان نیز در جهت‌های مختلف با این مکانها و موانع برخورد می کردند. حسن حتی یک لحظه هم دست از خنده و خشم و تفسیرهای مختلف بر نمی داشت و سعاد ایستاد و با خواهش گفت:

- برگردیم.

حسن خندید و گفت:

- برگشتن یعنی چی؟ پیشروی یعنی چی؟ ما می رویم، همین و بس!

- یادت نمی آید که از کجا آمدی؟

- اصلاً.

- و حتماً هم نمی دانی که به کجا می روی؟

- مشخصه.

دختر آهی کشید:

- خسته و عصبانی ام.

- ما با هم هستیم و همین هم بسه.

- صداهای خشم و غضب را نمی شنوی؟

- و صداهای خنده؟

- تا هنگام بسته شدن درها در اینجا سرگردان می مانیم.

سرّ این بازی توی اولین دور ممکن نیست شناخته شود، راهی نداریم

جز اینکه شانسمان را امتحان کنیم.

دوباره حرکت و سرگردانی را از سر گرفتند و بار دیگر درهای بی

شمار و تونل ها و زیرزمینهای پایان ناپذیر را امتحان کردند. دختر از

انگشتان پایش به او شکایت کرد و به او هشدار داد که باید او را بغل

کند. و هنگامی که مردی را دید که نومیدانه بر روی زمین نشته و منتظر

است که یکی از افراد حوزه هنگام بستن درها او را نجات دهد، بی تابی

اش بیشتر شد. پیچیدن و چرخیدن و سرگردانی آن دو به درازا کشید،

بطوریکه زمان هم به تنگ آمد، آنگاه با حرکتی عادی و خودکار دری را

هل دادند و در این هنگام در خروجی به آن دو نگریست. در، در فاصله

سه متر، باشکوه و باریک و درخشان و دوست داشتنی قرار داشت و

میدان لونا پارک که در نور و آهنگ شنا می کرد، از میان آن خود را نشان

داد. عرق ریزان اتاق جحا را ترک کردند و به باغ کافی شاپ آبجو رفتند

و برای خود آبجو درخواست کردند. دختر که سرزنش کنان به حسن

نگاه می کرد، عروسک را بر روی صندلی کنار کیف خود گذاشت و

پاهای خود را از کفش بیرون آورد و انگشتان رنگ شده و لاک زده

پاهایش را محکم گرفت و آنها را کشید. بسه محض اینکه آبجو در دل



حسن آرام گرفت سرش گیج رفت و مشروب و آبجو به شکلی غیر دوستانه با هم ترکیب شد.

دختر گرفت:

- تو بیشتر از آنچه فکر می کردم لجبازی.

- گردش توی لونا پارک باید این طوری باشد.

- هم بازیهای دلنشین هست و هم بازیهای بی معنی.

- بهتره که همه آنها را امتحان کنیم.

مرد از خوردن آبجو نیرویی تازه یافت و دو لیوان دیگر درخواست

کرد و گفت:

- فقط بازی موتورسیکلت مانده است.

دختر روی درهم کشید و پرسید:

- منظورت بازی دیوار مَرگه؟

- چرا اسم آن را بازی مرگ می گذاری در صورتی که هیچ کس در

آن نمی میرد؟

- از دیدن منظره راننده موتورسیکلت که چرخش خود را از روی

زمین آغاز و با چرخیدن به دور سقف آن را به پایان می برد، اصلا

خوشحال نمی شوم!

- ولی این تنها بازی است که هنوز توی آن شرکت نکرده ایم.

نه ... نه ...

- چرا نه؟ فکر نمی کنی که این بازی از تمام بازیهای قلبی مهیج

تره؟

- اعصابم تحمل آن را ندارد، بازی بی معنی است.

- ولی بدون آن گردش ما ناقص می ماند!

- ناقص بماند، این بهتره ...

- چون که اینجا آمده ایم، پس باید همه بازیها را امتحان کنیم.

- نگذار از شناخت تو پیشیمان شوم.

دختر با نارضایتی و رنجش، سرانجام در برابر لجاجت او تسلیم شد. برای سومین بار آبجو نوشیدند، سپس دختر پای خود را در کفس گذاشت و بار دیگر بازوی او را در بغل گرفت و آن دو که از شدت تلاش و خستگی بی حال شده بودند، با آهستگی اجباری بر روی دو ساق پا به راه افتادند. سر مرد از خماری سنگین شد و بار دیگر، درد به سراغ پاهای دختر آمد. سر و صدا در دور و بر آن دو زیادتیر می شد و با وجود اینکه نیمی از شب گذشته بود ولی دسته دسته افراد جدید وارد پارک می شدند.

ماه در میان آسمان قرار گرفت، آسمانی صاف، به جز ابرهای ملایم و دور از همی که مانند نفسهای گرم در فضای مرطوب از سطح آن عبور می کردند.

با نزدیک شدن به جمعیت منتظر در جلوی در، صدای گاز دادن موتور سیکلت به گوششان رسید. دختر بازوی مرد را فشار داد و گفت:

- تو چقدر لجبازی!

مرد سر خود را تکان داد و گفت:

- واقعا متأسفم که گردش تمام می شود.

و با اشتیاق و مهربانی صورت خود را به طرف او چرخاند، سپس با انگشت شست خود با وسط ابروی دختر بازی کرد تا اخم گره خورده او را از بین ببرد و آن قدر این عمل را تکرار کرد تا اینکه دختر لبخند ناخوشی را به او بخشید.

## موج گرما

این شهر بزرگ، خواب را در سکوت سحرگهان می زداید. اندکی پیش از طلوع خورشید، افق به رنگ سرخ تیره در می آید. آسمان روی درهم کشیده، قطره قطره باران خود را فرو ریخت و نفسهایی گرم از آن درخشید. پلیس گشت در پل «جلاء» به تنه درخت تکیه داد و سر خود را از فراز نیل به طرف افق بالا برد و آب دهان انداخت و زیر لب گفت:

- روز بدی است، حتی پیش از آنکه خورشید طلوع کند!

آن سرخی تیره رنگ در تابش خیره کننده آفتاب محو شد و پرتو خورشید بر سر جهانیان افکنده شد. فروشنده و کارگر بر روی زمین به تلاش پرداختند و به سرعت، زندگی با قطره های عرق درخشید و همه با هم گفتند:

- عجب روزیه!

احمد یک بسته سیگار بلمونت خرید. سپس به طرف تلفن که بر روی میز مغازه قرار داشت، خم شد و شماره گرفت:

- نادره خانم؟ ... صبح بخیر.

...

- هرگز، هنوز به اداره نرفته ام، از مغازه سیگار فروشی با تو صحبت

می کنم.

... -

- الان جاده خیلی گرمه، ولی برای گردش شامگاهی در ساحل نیل  
هوای مناسبی است؟

... -

- خب، پس ساعت هفت غروب در پل جلاء.

خورشید در میان هاله ای شفاف و سخت بالا رفت و هوا در وجودی  
سنگین و بازمانده پنهان شد و آرمید. مگس ابلهانه گونه ها را آزرده و  
همانند دوده بر روی سطهای زباله جمع شد. و جمعیت که به طرف  
ایستگاه اتوبوس روانه می شدند، روزنامه بر روی سر خود باز می کردند.  
مردی گفت:

- باقلا توی شکم می جوشد!

و دیگری پاسخ داد:

- پس نيمروز چگونه خواهد بود؟!

در پشت ایستگاه صورت کارگرانی که سخت مشغول چیدن حروف  
چاپخانه بودند، از پنجره های طبقه زیرزمین آن، مستقیماً نمایان شد و  
صدای دستگاهها بی وقفه به گوش رسید.

زردی تیره و گرفته ای که اطراف آن به سرخی می زد، در گنبد  
آسمان بیرنگ آمیخته شد. زمین رطوبت گرمی تراوش کرد، اما هوا با  
بوی نامطبوعی خفه شد، گویی، دود تنفس می کند و در اداره حسابداری  
پنجره ها را بستند و بر روی زمین چوبی و رنگ پریده آب پاشیدند و  
یک چراغ روشن کردند و در تهویه هوا برای خنک کردن خود از پرونده  
استفاده کردند و به نصیحت فردی باتجربه در نوشیدن چای داغ گوش  
فرا دادند! حسابرمان مالخورده می گفتند:

- باور کنید چنین گرمایی در این کشور بی سابقه بوده است!  
 - مطمئنا گرمای هوا از چهل درجه بیشتر است.  
 - یا پنجاه درجه، ما در حقیقت می سوزیم.  
 مدیر چشمان خود را که از دلمردگی تیره و تار شده بود، بالا برد و  
 نگاهی پنهانی و کینه توزانه به تک تک چهره ها انداخت:  
 - در بعدازظهر، اداره بار دیگر به بررسی بودجه می پردازد.  
 سکوت حاکم شد و کسی مخالفت نکرد. یکی از کارمندان آرام  
 گفت:

- این کینه توز فرصت انتقام پیدا کرده است!  
 - صبر کن، تا وسط روز بیشتر دوام نمی آورد!  
 در دور میدان و در کنار چراغ راهنمایی، قسمت جلوی یک تاکسی  
 به پشت یک تاکسی دیگر برخورد کرد. راننده جلویی از اتومبیل خود  
 پیاده شد تا اثر و مکان تصادف را بررسی کند. بر روی چراغ پشتی  
 ماشین خود خم شد، موی پریشتم سینه اش که از میان شکاف پیراهن او  
 پیدا بود، از او جلوتر رفت و در این حال پیشانی و گونه اش را با  
 آستینش خشک می کرد، سپس نگاه برافروخته ای به آن راننده دیگر که  
 به او پیوست، انداخت و آن دیگری من من کنان گفت:

- تاکسی بیکباره ایستاد و من نتوانستم ...  
 مرد با عصبانیت میان حرف او پرید:  
 - چراغ را شکستی.  
 و صورت خود را با دستمالی که رنگ آن به سیاهی می زد خشک  
 کرد و گفت:

- خیلی آسیب ندیده تنها کمی تو رفته.  
 و در حالی که در آن سوزندگی خورشید او را به عقب می راند بر

سرش فریاد زد:

- تو کوری!

با شدت با هم گلاویز شدند، سپس همدیگر را به باد مشت و لگد گرفتند. پلیس راهنمایی و رانندگی دوان دوان با فحش و نفرین سر رسید. خورشید مانند گلوله آتشی که گدازه پرتاب می کرد در دل آسمان نشست و آن زردی تیره و گرفته مایل به سرخ، چون لکه هایی پراکنده در پوستی برافروخته همه جا را گرفت. و زمین چندین تن گرمای سوزان را که با بخار جمع شده بود، بیرون داد. و اتوبوسها از شدت سنگینی بارشان، مایل به راست حرکت می کردند. بدنها آنقدر به هم چسبیدند که تصور می شد یک جسم هیكلی و تنومند است اما با رنگهای مختلف و چین و چروکهایی با رنج و عذابی یکسان. نگاهی ناشناخته، سازش پذیر، متفر، غم زده و شکیباً با چشمان افراد دوخته شده به جاده گره خورد.

عرق جمع می شد و به صورت خط هایی مانند حشرات فرود می آمد و سپس در کفش جای می گرفت.

- روزی از روزهای جهنم.

- پس مردم در عربستان سعودی چگونه زندگی می کنند؟

و به دلیلی راننده از کوره در رفت و موجی از لعنت و نفرین های شرم آور را نثار کرد، این فحش و ناسزا به گوش خانمها و دوشیزگان رسید ولی گویی آنها اصلاً چیزی نشنیدند و بی توجه به آن، به سکوت خود ادامه دادند.

«مرسی» دوست خود را به قهوه خانه و بار آسیا برد و گفت:

- حقیقت امروز فقط در روزنامه های فردا شناخته می شود، فکر

می کنی درجه حرارت هوا چقدر باشد؟

- در سایه؟

مرسی با دست زدن گارسون را صدا زد و قهقهه سر داد و گفت:  
 - اینه شیوه ای که از انگلیسی هایی که در مناطق استوایی زندگی می  
 کنند یاد گرفتم که آنقدر بنوشم تا مشروب مرا به زمین بزند، اینجاست  
 که هیچ تفاوتی میان دسامبر و آگوست نخواهم گذاشت ...  
 عساف و همسرش به خوردن پنیر و خریزه اکتفا کردند. عساف  
 لباسهای خود را در آورد، سپس بر روی کاناپه -آنطور که از مادر زاده  
 شده بود - دراز کشید و همسرش نیز همانند او، همین کار را بر روی  
 تخت انجام داد ولی با این وجود، مرد از خواب چندان لذت نبرد، چرا  
 که عرق شور از پلکهای او سرازری می شد و گاهی نیز در دهان بازش  
 فرود می آمد. چندین بار بیدار شد و صورت خود را خشک کرد، آنگاه  
 غرق خواب می شد ولی سرانجام با آشفتهگی و پریشانی تمام از سر و  
 صدا و مهمه در بیرون بیدار شد. با اوقات تلخی بلند شد و بدن خود را  
 با هوله خشک کرد و به طرف شیشه پنجره رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده  
 است. از آنجا پسر بچه ها را دید که در زیر پرتو سوزناک خورشید توپ  
 بازی می کردند، و مستقیماً در پشت دروازه، رانندگان اتومبیل کار و در  
 سایه دیوار بر روی پیاده رو خوابیده بودند. نسل و زاد و ولد را نفرین  
 کرد، آنگاه به طرف کاناپه برگشت و با تمسخر لبخند زد:  
 - نیاز به کولر داریم.

و در این لحظه صدای خر و پف بلند همسرش طنین انداز شد.  
 زردی مایل به سرخی در آسمان گسترده شد و پرتوهایی از آن آشکار  
 شد که پیامهای غم و اندوه در برداشت. خمیازه و آه و شیون بلند شد.  
 کاسه صبر خانم علیات همسر یخ فروش لبریز شد، یک چهارم یخ را بر  
 روی سرش گذاشت و سپس آن را بر روی گردن خود کشید و بعد

مدتی طولانی آن را بر روی سینه اش محکم کرد. و هنوز یک ساعت نگذشته بود که نشانه های تب بر او روشن شد.

در جلوی قهوه خانه آزادی، عبدالرحیم قاضی که مبتلا به فشارخون بود به پهلوی افتاد و حرکتهایی تشنجی از او سر زد و اطراف دهانش جمع شد و کف از آن بیرون آمد سپس جان به جان آفرین تسلیم کرد.

تا هنگام عصر تغییر قابل ذکری رخ نداد، درخشش روز کمی کاهش یافت و زردی تیره و گرفته گسترده در آسمان بیرنگ شد. خورشید به غروب گرایید ولی همچنان آتش بر روی زمین می افکند. و نم و رطوبت به دور بدن مردم همچون ماده چسبده و با غلظت محسوسی بسته شده بود، و با وجود اینکه شعر تنها چیز دوست داشتنی بود که حسن زفتاوی آن را می خواند، ولی با بی حالی گفت:

- واژگان ... واژگان، به هیچ دردی نمی خورند، شعر کجا رفت؟

دوست او «حمدی» که چشمان خود را بسته و شیشه خنک نوشابه

اسپاتس را به پیشانی اش می چسباند پاسخ داد:

- الکی دنبال چیزی می گردی که امروز با ارزشه.

- حتی عشق هم مرده!

- و حتی جنس هم بوی حیوانی تند خود را از دست داده است!

پلیس گشت به طور غیرمنتظره در محله طبلیه گاری خیاری را دید که صاحبش با بیحالی آن را هل می داد. خشمش به جوش آمد، به طوف گاری یورش برد و دستگیره آن را از دست فروشنده برکشید و با تمام قدرت آن را بالا برد بگونه ای که خیارها بر روی زمین ریختند و پلیس فریاد زد:

- هزار بار گفتم ورود گاریها به اینجا ممنوعه!

فروشنده فریاد زد و مردم جمع شدند. ایسن پلیس که به تازگی از



بخش قصر نیل به بخش جمالیه منتقل شده بود دریافت که دستورهای اجرا شده در منطقه قصر نیل در محله طبلیه قابل اجرا نیست در نتیجه احساس آندوه سختی کرد، ولی شکست را قبول نکرد و نخواست به اشیاء خود اعتراف کند و با خشم بیشتری فریاد زد:

چگونه به دین فحش می دهی ای کافرا! ... به دین فحش می دهی؟!  
مرد سوگند یاد کرد که شلیک می کند ولی بیشتر از آن صداهایی بود که از گوشه گوشه خیابان و پنجره ها به گوش می رسید و قسم به شلیک کردن می خوردند. افرادی که دور کافی شاپ سوییا ایستاده بودند با بیحالی این حادثه را دنبال می کردند، نفس نفس می زدند و می نوشیدند و عرق می ریختند و مگس بر روی سر آنها تکان می خورد.

پرتو مایل خورشید بر فراز قمت غربی ساختمان ستاره در جردن سیتی ساکن شد، یعنی جایی که ابراهیم سهمان قاضی در آنجا سکونت داشت. قاضی از خواب نیمروزی خود بیدار شد و خود را غرق در دریاچه ای از عرق یافت. با شگفتی سر خود را تکان داد و مدت زمانی طولانی به عکس بدن خود نگاه کرد که بر روی تختخواب چاپ شده بود. چگونه این چنین شده است؟ پس کولر چه کار می کند؟

تلو تلو خوران در پیراهن گشاد خود از تخت پایین آمد و به طرف کولر رفت. مشخص شد که کولر خاموش شده است. دستگاه از کار افتاده یا برق قطع شده است؟ کلید برق را چرخاند و متوجه شد که برق قطع شده است. قطعاً به جهت بالا رفتن درجه حرارت، برق قطع شده است. و این به آن معنی است که یخچال نیز در این روز لغتی از کار افتاده است. او در قاهره تنها بود، ضمن اینکه خانواده تابستان را در اسکندریه می گذراندند. تنها به تمام معنا بود. حتی خدمتکارها نیز در اسکندریه به سر می بردند و اگر جلسه هیأت مدیره موسسه ای که خود

را به آن معرفی کرده بود، نبود، این شانس بد به سراغ او نمی آمد. به حمام رفت و یخچال را باز کرد تا حتی شده با یک جرعه کم و بی رمق آب دهان خشک خود را تر کند. ولی ناگهان سوسکی را دید که بر گردن تنها شیشه ای که خودش آن را پیش از خواب پر کرده بود چسبیده است! با عصبانیت و ترشویی به طرف شیر آب رفت و آن را باز کرد ولی حتی یک قطره هم از آن نیامد. خدایا ... آب در طبقه های بالا کم شده، همانطور که در چله تابستان نیز این اتفاق زیاد می افتد. چه جنونی! گمشده در بیابان است. چقدر او تشنه است. و چقدر آرزوی یک دوش آب سرد را دارد! آپارتمان خود را در طبقه هشتم به طرف راهروی بیرونی ترک کرد. طبیعتاً آسانسور نیز کار نمی کرد. همه چیز در این روز جهنمی خراب و از کار افتاده است. از بالای نرده نگاه کرد و با صدای بلند فریاد زد:

- عمو محمد ... عمو محمد ...

هیچ پاسخی نیامد و دوباره بیهوده صدا زد، خدایا، چه باید کرد؟ تشنه و عطش دارد و باید به دستشویی هم برود. در این هنگام خدمتکار آپارتمان پایینی را دید که قدم به قدم بالا می آید و سطل پر از آبی را به سختی حمل می کند. خدمتکار سطل آب را بر روی سنگفرش راهرو گذاشت تا نفسی تازه کند. رنگ پریده و با سینه ای که بالا و پایین می رفت ایستاد. قاضی به او نگاه کرد و هر دو در سکوت، نگاهی طولانی به هم انداختند. قاضی نگاه او را امیدی محال ضمانت کرد و خدمتکار به او توجهی نکرد و پلکهای خود را با سردرگمی پایین آورد و این عمل او نشانگر این بود که پیام را دریافت و رد کرده است. او حق داشت، نمی توانست این عمل فداکارانه را دوبار تکرار کند، ولی چه کار باید کرد؟ قاضی به آبی که درون آن سطل شفاف تکان می خورد نگاه

کرد و به سختی آب خشک دهان خود را فرو برد. سپس لبخندی دوستانه زد و آرام گفت:

- اجازه می دهی یک لیوان آب بردارم؟

خدمتکار با شرم گفت:

- بفرمایید آقا!

قاضی به داخل اتاق شتافت و به همراه یک فنجان برگشت و آن را از آب پر کرد و بیکباره در شکم خود ریخت و آب را که از منفذهای ریز پوست او تراوش می کرد حس کرد و زیر لب گفت:

- آب گرمیه.

- مانند آتش از شیر آب می ریخت.

قاضی خواسته های ضروری دیگر خود را به یاد آورد و بار دیگر یک لیوان آب اجازه خواست. خدمتکار هم چاره ای جز تسلیم شدن ندید و اجازه داد. قاضی به آپارتمان برگشت و با عصبانیت گفت:

«شهری که آمادگی حل این معضل را ندارد، با وجود اینکه سه چهارم سال آن تابستانه!».

هنگام غروب، خورشید در پس پرده ای خونین پنهان شد ولی هوا از شیشه ذوب شده خود رهایی نیافت. رادیو اخبار مربوط به موج گرما و تفسیرهای اخترشناسی و همچنین رسیدن درجه حرارت هوا به چهل و هشت درجه را در سایه پخش کرد. و شهر در سکوت و خستگی در زیر شکنجه غبار آلود به خواب رفت. احمد در کنار پل جلاء منتظر شد تا اینکه نادره در داسی خاکستری و با بازو و ساقهایی برهنه به او پیوست.

- امروز چی کار کردی؟

زن با باز کردن کف دست خود با حالتی نفرت انگیز پاسخ داد:

- آه ... روز فراموش نشدنیی است ...

هر دو با هم به مکان همیشگی خود در جاده ساحلی رفتند ولی ساحل مملو از جمعیت بود و هیچ جایی برای انسان وجود نداشت. احمد پیشنهاد کرد که شب را در یک سینمای رو باز سپری کنند و پس از نیمه شب به ساحل نیل برگردند و هنگامی که برگشتند ساحل از وجود افراد خالی نشده بود ولی یک جای خالی وجود داشت. پس از اینکه پوست باقلا و برگهای پاره شده را از روی علفها برداشتند، بر روی آن نشستند، حتی یک نسیم هم در هوا نمی وزید.

- هوا مُرد؟!

- یک چیز با ارزش تر از آن در ما مُرد.

- دیگر نمی توانیم یک روز دیگر مانند امروز را تحمل کنیم.

ساحل هم آرام آرام با سرعتی نسبی خالی شد و سرانجام آن دو خود را در آنجا تنها یافتند. احمد بازوی خود را دور همسرش پیچاند و در کنار خود احساس گرما کرد و رایحه عرق بی رمقی، بینی او را پُر کرد. نور فانوس ها بر روی آب راکد و بی حرکت که نه بازی می کرد و نه شادی، منعکس شد:

- پس کی شدت درجه حرارت می شکنند و پایین می آید؟

- آه ... کی؟

احمد گمان کرد گرما و حرارت عشق، حرارت هوا را با سرعتی غیر منتظره می بلعد، ولی ناگهان پای سنگینی در تاریکی خاموش زمین را کوید. و از آن تاریکی انبوه و دوچندانی که درختی پر شاخ و برگ آن را ساخته بود، شیخ پلیسی در سایه چراغ دیده شد. سر آن دو به طرف او برگشت. سپس زن آرام گفت:

- هیچ کس به جز ما اینجا نیست.

احمد کف دستانش را به دور زانوی خود قلاب کرد و با عصبانیت

گفت:

- گرما هست.

- به او فرصت دعوا و بهانه جویی نده.

پلیس از جلوی آن دو رد شد و از بالا نگاه مبهمی به آن دو انداخت. دور شد و نزدیک بود که از نظر پنهان شود ولی ایستاد و با سرفه سینه ای صاف کرد. سپس برگشت و به فاصله دو یا سه متر از آن دو ایستاد. با لجاجت چند لحظه ایستاد، گویی گرما بود بدون اینکه حرفی بزند. آن دو انتظار داشتند که بیشتر نزدیک شود یا حرف بزند ولی او هیچ کاری نکرد. زن با آرنج خود به همسرش زد و آرام گفت:

پاشو بیا. با هم بلند شدند و به آب راکد برای آخرین بار نگاه کردند، آنگاه هر دو با هم رفتند.

چیزی شگفت و نفرت انگیز با بویی ناخوش و شخصیتی مرموز به مشکل هوا افزوده شد و مانند مه دور چراغهای جاده را بست و در زیر ستارگان پخش شد و نامشخص دیده شد. پلیس با آرامش تمام حرکت کرد و آب دهان انداخت و زیر لب گفت:

- گفتم که امروز روز بدیه، حتی پیش از آنکه خورشید طلوع کند!

## رهگذران

خیابان بزرگ با زندگی این مردمان آمیخته شده بود. خیابان قصر نیل. در میان ساعت هفت و هشت صبح این خیابان را می پیمودند آنگاه به مکانهای کار خود پراکنده می شدند و این سفر با گذشت سالها با نظام فلکی تکرار می شد. افراد بسیاری از همان عنفوان جوانی و نوباوگی این سفر را آغاز کرده و ادامه دادند تا زمانیکه پیر و سالخورده شدند و پایان راه در برابر چشمانشان آشکار شد. برخی از آنها بدون دلیل روشنی برای دیگران از ادامه این راه باز ایستادند، چرا که آنها همدیگر را فقط در راه همراهی می کردند ولی با هم آشنا نبودند. چشم نگاه گذرایی می اندازد ولی تو تقریباً چیزی نمی بینی، گویی آن دیگری درختی کاشته شده در پیاده رو است و شاید به دلیلی بیدار بشوی، ناگهان متحیرانه دنیاها را عجیب و غریب را ببینی که همه به راه خود می روند. هر دنیا بخشی از رمزها و خوشیها و غم هاست، چیزی از دیگران نمی دانی و فرصتی نمی یابی که به وجود آنها پی ببری و به سرنوشت آنها کاملاً ناآگاهی. در این هنگام زبانها به وفور فوران می کند ولی پاسخها تا حد فشار کاهش می یابد و آسمان - صاف یا پوشیده از ابر در پی آمدن فصلها - سر به بالا می گیرد، نه تشنگی را فرو می نشاند و نه سرگردانی را می پراکند.

سه نفر استوار و پابرجا این سفر را ادامه دادند، دو مرد مصری و یک زن فرنگی. این دو مرد سفر خود را حدود سال ۱۹۲۵ آغاز کردند و چند سال بعد، زن نیز به آن دو پیوست. در آن هنگام هر سه آنها جوان بودند. یکی از آن دو مرد، بلند قد و لاغر بود و چشمانی تیز، صورتی گندمی تیره و حرکات عصبی از ویژگی های او بود، اما آن دیگری، آرام و از نظر جثه و قامت، متوسط بود. و دختر جوان با چشمان آبی و موهای سیاه و پوست شیری و ظاهر ظریف و خوش اندام خود مایه لذت دید بود. دختر - و همچنین جوان بلند قد - به سمت میدان آپرا می رفتند اما آن جوان دیگر به طرف میدان سلیمان پاشا می رفت و معمولا در نیمه راه یا مانند آن با هم رو در رو می شدند. هر دو مرد از فرصت این دیدار استفاده می کردند و چشم از دختر بر نمی داشتند. مرد میانه بالا با شرم و با هدف شاد کردن روح و احساس خود به دختر می نگریست، اما آن دیگری با نگاه تند و تیز خود، او را می خورد. نگاه نبود اما حرف و عمل و غوغا بود. یک بار دیده شد که به او سلام می کند ولی دختر از او فاصله گرفت و با سرعت دور شد. به دلیل اینکه اینطور که پیدا بود، او دختری جدی و فعال بود و مانند جدیت و اراده یک مدیر عامل راه می رفت. تقریبا فقط به مسیر خود نگاه می کرد و اگر هم چشمش به جوان میانه بالا می افتاد به اندازه ای بود که حس کنجکاوی یا ملاحظات راه رفتن در مقدار کم آن را ایجاب می کرد. جوان میانه بالا با عصبانیت، زیرچشمی به آن جوان دیگر نگاه می کرد و از روی خشم و دلواپسی مانورهای او را دنبال می کرد و منتظر بود او را در یک صبح ببیند که دختر زیبا بازوی او را در بغل گرفته است. اما به اندازه ای که رقیب جوان را نفرین می کرد به همان اندازه بطور پنهانی دختر را می پسندید و تحسین می کرد و با تمام وجود او را آرزو می کرد و از اینکه مسیر آن

دو بر عکس مسیر خودش یکی بود، بیار ناراحت می شد و این سه ستاره در مدار خود بدون کوچکترین تغییری در روابط مشترک خود حرکت کردند. اما از همه اینها گذشته، حلقه های ازدواج یکی پس از دیگری در دست آنها آشکار شد. ابتدا جوان میانه بالا در آخر سال، جوان بلند قد و سرانجام دختر زیبارو به آن دو پیوست ولی با این وجود، عشق و دلباختگی به دختر چندان کم نشد اگرچه به نظر رسید که جوان بلند قد تقریباً از رؤیاهای ماجراجویی دست کشیده است. هنگامی که جنگ جهانی دوم به پا شد هیچ تغییری میان آن سه نفر رخ نداد، اگرچه دنیا با سرعتی زیاد، به سمت تحولات سنگین ناگوار می شتافت. روزنامه ها به سرفصلهای نبردهای سرخ مزین شدند و رهگذران خبرهای مهیج را به یکدیگر گزارش می دادند. شمار بسیاری از نظامیان و غیرنظامیان انگلیسی حتی در آن ساعت از صبح زود دیده شدند. سه میکده در آن خیابان قدیمی باز شد. و این تحول به خود دختر نیز مانند دنیای اطرافش سرایت کرد و طرز راه رفتن او سنگین شد و رنگش پرید و سپس شکمش گرد شد و در زیر دامن سستی و بلند، بدون کمربند بزرگ شد. بله این عروس دلربا آبتن شد. مرد بلند قد با چشمانی مانند ماهین و با کمی خشم او را ورنانداز کرد و همسر خود را به یاد آورد ولی چشمان او از مهربانی و سرگردانی میهمی پر شد. کمی پیش از پایان یافتن جنگ، زن برای بار دوم و همچنین در روزهای جنگ فلسطین برای سومین بار آبتن شد. و شاید هر کدام از این سه نفر فقط زمانی که چشمش به دیگری می افتاد، در آن لحظه واقعا متوجه گذر زمان می شد. اندام زن زیبارو پر شد و آن قامت زیبا و باریک اندام در ذهنها محو شد و نیم دایره های سبکی که دیگر پنهان نبودند به آن چشمهای آبی زل زد و نگاهی سنگین و باوقار در آن چشمها ثابت شد، سنگینی خستگی،



نه سنگینی عثوه و روی برگردانی که آن دو مرد در قدیم می شناختند. لاغری و نزاری مرد بلند قد بیشتر شد و پیری در پوست و سیلش نمایان و استخوان گونه هایش برآمده شد و با وجود اینکه مرد میانه بالا هیچ تغییری جز موهای سفیدش در خود ندیده بود، ولی هرگاه به دوست و همراه خود نگاه می کرد شک نمی کرد که تا چه اندازه واقعا تغییر کرده است. در نتیجه کثش و تنشی مرموز در سینه اش نهفته شد، گویی انعکاسی بسیار دور از حوادث دور و بر خود در تاریخ و در مسیر راه بود. گردش این ستاره در میان وقایع جدید ادامه یافت، نبردی سخت در قنال به وقوع پیوست و آتش قاهره شعله ور شد و به دنبال آن انقلاب ژوئیه به وقوع پیوست. پایه ها و ریشه های جامعه سست شد و فرو ریخت، و نظام جدیدی متبلور شد. در این هنگام یورش میانه جابه چون گاو کوری جلوی راه را می گیرد. در میان تنور جنگ دشمنی، آن سه نفر قرار گذاشتند که برای اولین بار در یک مکان گرد هم بیایند. هر سه نفر در جلوی کافی شاپ لاجیون راه می رفتند که آژیر خطر به صدا درآمد و صدای توپخانه ها شنیده شد. هر سه با شتابی ناخواسته به کافی شاپ پناه بردند، در آنجا فقط یک خدمتکار را دیدند که زمین را می شست و در دورترین نقطه کافی شاپ یک میز آماده و مناسب پذیرایی از آنها بود. از میان پایه های صندلی که روی همدیگر چیده شده بودند، راه خود را باز کردند. آنگاه با تردید و نگرانی ایستادند و سپس به دعوت خدمتکار دور آن میز تک نشستند. هرگاه صدای انفجار به گوش آنها می رسید، بدون آنکه کوچکترین حرفی بزنند، نگاهی رنگ پریده به هم می انداختند و مرد بلند قد در شکستن دیوار سکوت از بقیه شجاع تر بود، بنابراین گفت:

- روزهای جنگ جهانی هرگز نباشد.

و مرد دیگر با عصبانیت گفت:

- جنایتکارها ... چقدر زود خفت و ذلت خودشان را در زیر پاهای  
هیتر فراموش کردند!

تفسیر پیرامون جنگ همینطور ادامه یافت، بدون آنکه زن در آن  
شرکت کند. آنگاه از شدت شلیک و تیرباران کمی کاسته شد، مرد بلند  
بالا دوباره گفت:

- دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد، آنها به هدفها شلیک می کنند.  
زن برای تصدیق حرف او با نگاهی گرسنه به او خیره شد و مرد به  
او لبخند زد. اگرچه زیبایی زن رو به زوال بود، ولی از نزدیک که نگاه  
می کردی پختگی زنانه او اوج گرفته به نظر می رسید. مرد بلند قد که  
سعی می کرد آنها را از این صحنه دور کند با شجاعتی عجیب و غیر  
متظره گفت:

- بهترین کاری که انجام می دهیم اینه که هرچه را در بیرون اتفاق  
می افتد فراموش کنیم.

و سپس با آن دندانهای مصنوعی مرتب لبخند زد:  
- ما از گذشته های خیلی دور، هر روز صبح مانند رؤیا همدیگر را  
می بینیم.

مرد دیگری کمی اندیشید، آنگاه گفت:

- از سال ۱۹۲۵.

مرد بلند قد روی به خانم کرد و گفت:

- خانم پس از آن تاریخ به جمع ما پیوست؟

زن، خود را از تمرکز آکنده از نگرانی موجود در بیرون، خارج کرد و  
سر خود را به علامت تأیید تکان داد.

- یک عمر دراز گذشت بدون آنکه حتی یک کلمه هم با هم حرف

بزنی‌م. مرد خندید و ادامه داد:

- به همین دلیل از دشمنی دو یا سه ملت با یکدیگر خوشم نمی آید!  
زن با تنش و حساسیت از خود پرسید:

- کی شلیک تمام می شود؟

مرد با لحنی کاملاً دوستانه گفت:

- نترس، مادام، شلیک و تیراندازی به زودی تمام می شود و هر کدام از ما به راه خود می رود، ولی من دوست دارم از این فرصت استفاده کنم تا فکری را که همین الان به ذهنم خطور کرده است، عملی کنم!  
مرد میانه بالا کنجکاوانه و بی اشتیاق به او نگاه کرد و زن نیز به ساعت دستش نگاه انداخت.

- بعد از یک ماه دیگر بازنشست می شوم. یعنی پس از آن معاشرت طولانی و دوست داشتنی دیگر شما را نمی بینم.  
و دیگری گفت:

- من هم در آخر امسال بازنشست می شوم.

- پس این موضوع، انگیزه قوی تری برای عملی کردن آن فکرم است، فکرم اینه که خاطره دیدار طولانی بیش از سی ساله مان را جشن بگیریم. و مشتاقانه صورت خود را در میان آن دو گرداند و با اینکه هنوز آژیر رفع خطر کشیده نشده بود ولی کم کم آرامش در بیرون از کافی شاپ سایه افکند. مرد گفت:

- دوست دارم شما را به یک شام ساده در رستوران کریستم در اهرام دعوت کنم، نظرت چیه استاد؟

مرد میانه بالا با لحنی منفی گفت:

- با کمال میل و خوشحالی تمام، اگر وقت اجازه دهد!

- حتما دعوتم را قبول می کنی، به ویژه اگر مادام آن را قبول کند،

نظرت چیه مادام؟

مادام بار دیگر خود را از آن نگرانی بیرون آورد و زیر لب گفت:

- ولی ...

- ولی ندارد، این رفتاریه که از نظر شما هیچ اشکالی ندارد، دعوت من کاملاً بی ریا و سالمه و رد آن غیر انسانیه.

زن لبخند کمرنگی بر لب نشاند و مرد لبخند او را به نشانه قبول کردن تلقی کرد و به سرعت گفت:

- متشکرم، به زودی در یک صبح قرار ملاقات می گذاریم.

در صبح روز سوم به خاطر متوقف شدن جنگ قرار گذاشتند و همدیگر را در میدان تحریر ملاقات کردند. آنگاه به طرف رستوران کریستم سوار تاکسی شدند و اندکی پیش از غروب آفتاب به آنجا رسیدند. و در میان مسیر رفتن با همدیگر آشنا شدند. مرد بلند قد خود را این گونه معرفی کرد، «علی برکه» مترجم و دیگری گفت «سید عزت» مدیر حسابداری و مادام گفت «مادام مایتاس، خیاط مای استار».

در اتاق ویژه ای نشستند که در نیمه بازی که پشت آن پرده لوردراپه نصب بود، آن را از دیگر جاها می پوشاند. علی برکه برای شام گوشت کبوتر و جگر و نوشیدنی سفارش داد. به سید عزت نگاه کرد و جامش را بالا برد و گفت:

- به سلامتی جوانی سال ۱۹۲۵ بنوشیم، ولی تو مادام هنوز جوانی!

زن خنده کنان گفت:

- نه ... نه ... ، دروغ بی فایده است، تو و او هر دو تا می دانید.

به محض اینکه جامها خالی شد، مرد جامهای دیگری درخواست کرد و گفت:

- رد نکنید، آمدیم که بنوشیم، در هر حال مست نخواهیم شد، امشب

شب عمره.

کم کم الفت و دوستی جای متانت و وقار را گرفت و گرما در اثر وجود نوشیدنی و زیرکی و سرزندگی علی برکه در آن محفل پخش شد. مرد گفت:

- ما باید با هم دوستان صمیمی می بودیم که دوستی و رازها را با هم ردّ و بدل می کردند ولی متأسفانه وقت آن گذشته است و تنها کاری که می توانیم بکنیم اینه که برای انجام آشنایی، برخی از کارهای جوهری و اساسی رابه یاد آوریم، مثلاً بهترین و خوش ترین حادثه توی زندگی مان یا آن حادثه که بیشترین اثر را توی وجودمان گذاشته است؟! سید عزت از این پیشنهاد استقبال کرد، فقط به دلیل اینکه چیزی برای گفتن داشته باشد، او گفت:

- شاید بهترین حادثه ای که با آن مواجه شدم، موفقیت پسر بزرگم پس از مدت کمی ناامیدی در اداره فرهنگ بود. مرد بلند قد کنجکاوانه به مادام نگاه کرد، گویی هدف اصلی پیشنهادش زن بوده است، زن لبخند زد و گفت:

- ازدواج دختر بزرگم، ولی حادثه ای که هیچ گاه فراموش نمی کنم فوت همسرم از چهار سال پیش است.

مرد بلند قد اگر با اخمی ساختگی اشتباه خود را تصحیح نمی کرد، نزدیک بود شادمانی از این خبر بر چهره اش هویدا شود، سپس سر خود را به علامت تاسف و تائر تکان داد و از فرصت سکوتی که به دنبال آن در این میان آمد استفاده کرد و برای سومین بار نوشیدنی سفارش داد، آنگاه با آغاز کردن صفحه جدیدی خندید و گفت:

- حوادثی که برای من اتفاق افتاده است، کمی شگفت انگیزه، بهترین آن فوت خویشاوندی بود که به سوی من بازگشت و من او را رها کردم

و بدترین آن خیری بود که تو به من دادی، ای مادام!

- من!

- بله و تو دلیلش را می دانی.

زن که با اثر پنهانی نوشیدنی شهامت پیدا کرده بود گفت:

- منظورت اینه که من را توی خیابان تعقیب می کردی؟

- منظورم اینه که حتی پیش از ازدواج هم از من روی برمی

گرداندی.

- عزیزم، تو جدی نبود.

- چطوری فهمیدی؟

- من می فهمم، تو جدی نبود.

سید عزت که ته مانده جام شرابش را خالی می کرد گفت:

- من موافقم.

- تو هم همینطور! واقعا تا به این اندازه نیتهای پاک من مخفی بود؟

- هیچ نشانی از نیت پاک نبود!

- تو چی؟! هم او را می خوردی و هم خودت را!

سید عزت تسلیم شد و گفت:

- منکرش نمی شوم!

مرد با خبثت و خوشحالی مفرضانه ای در برابر مادام ماتياس خندید

و زن گفت:

- باور نمی کنم.

- چرا؟

شام به همراه تازه ترین نوشیدنی آورده شد، آنها به غذا نزدیک شدند

ولی سؤال همچنان معلق مانده بود و توجه به آن تا بی نهایت. مادام

ماتياس که گوشه‌هایش از نوشیدن سرخ شده بود گفت:

- با تو یک حرف دارم.

- با من؟!

- بسیار زیاد به من نگاه می کردی، هر صبح با خودم می گفتم حتما

یک روز با من صحبت می کند!

- فکر می کردم که اصلاً هیچ چیزی ندیده ای!

- ها ها! گفتم با من صحبت می کند و تنها چیزی که حرف زدن او

را به تاخیر انداخته اینه که بیش از حد مؤدبه بر خلاف ...

علی برکه با خنده بلندی میان حرف او پرید و فریاد زد:

- بر خلاف دیگری، بی ادب!

زن هم خندید:

- نه ... نه ... معذرت می خواهم (سپس رو به سید عزت کرد) ... و

مساله را تمام شده و حل شده شمردم تا حدی که درباره این موضوع سر

صحبت را با مامان باز کردم ولی او فکر ازدواج مرا با یک مصری به

شدت رد کرد!

سید عزت که لذت این حرف او را از لذت غذا خوردن محروم کرده

بود، فریاد زد:

- ازدواج؟!

- بله ... و به خاطر تو از دست مامانم دلخور شدم و یک مدت نزد

خاله ام ماندم ...

سید عزت در پریشانی و دست پاچگی خود از روی شرم و

خوشحالی لبخندی زد، همانطور که باید این کار را در سال ۱۹۳۰ انجام

می داد. در این هنگام علی برکه بر روی بازوی او زد و گفت:

- فرصتی را از دست من گرفتی بدون آنکه از آن استفاده کنی،

هرکس که گفت حسابدارها تا آخر پیچیده اند، واقعا راست گفته است!

سید عزت زیر لب گفت:

- هرگز نمی دانستم! تو ای مادام، واقعا جدی بودی و اصلا تشویق نمی کردی.

آن وقت، یکی از همکارانم در مای استار که دختری یهودی و متولد مصر بود، این گونه مرا نصیحت کرد و به من گفت که مصریها عاشق زن عشوه گر و دلریا هستند، ولی فقط با زن آرام و متین ازدواج می کنند.

علی برکه با دهان پر از گوشت کیوتر فریاد زد:

- نصیحتهای یهودی چقدر خوبه!

مادام رو به سید عزت کرد و گفت:

- ولی تو حرف نزدی، حتی تلاش هم نکردی که حرف بزنی.

مرد با تردید گفت:

- همیشه از فرنگ می ترسیدم!

- می ترسیدی!

- بله، یکی چیزی به من می گفت که تو محالی، چون فرنگی و

اروپایی هستی، و هر وقت به حرف زدن با تو فکر می کردم ترس زبانم را می بست.

علی برکه که با تمسخر می خندید:

- مفهومه ... مفهومه ... لایحه مالی به عشق میان مصری و اروپایی

اجازه نمی دهد!

- درآمدم کم بود و ایله من دربارہ عشق این بود که هزینه هایش

سنگینه!

مادام که شانه های خود را تکان می داد گفت:

- آنقدر منتظر شدم تا از خودم خجالت کشیدم، این بود که با آقای

ماتیاس آشنا شدم.



علی برکه سرزنش کنان گفت:

- در انتظار آدم ساکت ماندی و از سخنگوی بلیغ و زبان آور رو برتافتی.

شام تمام شد، اما نوشیدنی هنوز تمام نشده بود و اثر آن بر روی گونه و چشم و زبان ظاهر شد و صدای خنده بالا رفت.

علی برکه با لحنی پیروزمندانه و با پیشنهادی خوب فریاد زد:

- من یک فکری دارم!

هر دوی آنها کنجکاوانه به او نگرستند، مرد گفت:

- برقصیم!

سید عزت گفت:

- من رقص بلد نیستم.

و مادام گفت:

- موسیقی نیست.

مرد گفت «مهم نیست» و ساعد خود را به طرف زن برد و زن نیز با پذیرفتن دعوت او بلند شد، مرد با بازوی خود کمر او را گرفت و هر دو شروع به رقصیدن کردند. در این هنگام، مرد، زن را به خود نزدیک کرد تا اینکه کاملاً به هم چسبیدند. زن تلاش بیهوده کرد تا خود را از دست او برهاند. سید عزت شگفت زده پرسید:

- این چه رقصیه؟!

و مادام با خستگی گفت:

- خواهش می کنم .... اجازه بده ...

مرد بلند قد در کار خود پافشاری کرد و نگاهی هراسناک در چشمان

او بسته شد، سید عزت فریاد زد:

- حواست باشد! ... مادام خسته است ...

مرد با عصبانیت گفت:

- ما اینجا هستیم، کسی از وجود ما خبر ندارد!

- دور شو ... ولم کن ...

سید عزت بلند شد و با برخاستن او کاملاً مشخص شد که واقعا از خود بیخود شده است. دست خود را بر شانه آن پیر بلند قد گذاشت و با خواهش گفت:

- علی بک، عاقل باش، ما را رسوا نکن!

علی برکه با حرکت شانه اش دست او را کنار زد و بر سر او فریاد زد:

- تو عاقل باش، نوبت تو هم می رسد ای کودن!

زن دردمندانه آه کشید و سید عزت با عصبانیت فریاد زد:

- ولش کن ... بهت می گویم ولش کن ... نمی فهمی؟

و بازوهای علی برکه را چسبید و تلاش کرد آنها را از دور کمر زن باز کند تا آنجا که در توان داشت بازوانش را کشید. زن در میان آن دو تحت فشار قرار گرفت به طوریکه مرد، باریکی بدن آن را احساس کرد. سید که با قدرتی دو برابر، مرد بلند قد را می کشید یک قدم به عقب برگشت و در این حال شرم یک انسان گناهکار او را می سوزاند. علی برکه دیوانه وار فریاد زد:

- دور شو وگرنه ...

- ما را رسوا می کنی!

و مادام فریاد زد:

- داد می زنم ... بهت می گویم که داد و فریاد می زنم!

سید عزت دور هر دوی آنها چرخید و پشت سر علی برکه ایستاد، گردن او را محکم گرفت و بیرحمانه به آن فشار آورد، به طوریکه

نزدیک بود علی برکه خفه شود. آنگاه مانند کسی که در حال افتادن است به پشت برگشت. مادام تلوتلو خورد، سپس با چشمانی بسته بر روی صندلی فرود آمد. فقط صدای نفس نفس زدنهای آنها شنیده می شد. هرکدام از آن سه نفر با خودش خلوت کرد تا به پانسمان زخمهای روحش بپردازد. مادام همانند انسانهای به خواب رفته، علی برکه مایل به دیوار و سید از شدت تهوع صورتش کمرنگ و جمع شده بود. علی برکه کینه توزانه گفت:

- حساب هیچ کس را پرداخت نمی کنم!

مادام دست خود را به طرف کیفش دراز کرد ولی سید عزت با مهربانی دست او را گرفت و گفت:

- هیچ کس حساب ما را پرداخت نخواهد کرد.

دوباره به همان سکوت و خستگی برگشتند. آنگاه فکری به ذهن سید عزت خطور کرد، پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «دو لیوان لطفاء» و پیش از آنکه خدمتکار پشت پرده پنهان شود، علی برکه به او گفت «سه لیوان لطفاء» این بار که نوشیدند گویی مداوا می شدند، در سکوت و بدون خوشحالی. علی برکه با رفتن و آمدن شروع به پیمودن اتاق کرد. سپس اتاق را ترک کرد، چند دقیقه غایب شد، آنگاه با صورتی شسته و چهره ای آرام برگشت و چشمان خود را در میان آن دو گرداند و گفت:

- حساب را پرداخت کردم، همه اش را ...

سید عزت معترضانه گفت:

- نه!

- پرداخت شد و تمام ...

آنگاه با لحنی نرم تر:

- هرچی که بوده را فراموش کنیم، این بهترین کاره که انجام می

دهیم.

و پوزش خواهانه لبخند زد. به سید نزدیک شد و گفت «سرت را بیاور» و پیش از آنکه سید به خواسته او پی ببرد پیشانی اش را بوسید. و با چشمانی بسته به طرف مادام رفت: «تو هم سرت را بیاور» و بدون آنکه کوچکترین مقاومتی از سوی زن صورت گیرد، پیشانی او را بوسید و در حالیکه صورت او هنوز رو در روی صورت زن بود گفت:

- متاسفم مادام ... آشتی بهتره!

و ناگهان لبهایش را بوسید. سپس برخاست تا برگردد و گفت:

- بوسه آشتی و یادمان رؤیای قدیمی، رؤیایی که پیش از مرگ سعد

زغلول در خیال من ظاهر شد!

و به این شکل کافی شاپ را ترک کردند. مرد دست چپ زن را گرفت و از دیگری نیز خواست که طرف راست او را بگیرد و هر سه آنها در هوایی تقریباً سرد به راه افتادند. ماه در پس ابری نقره فام پنهان شده بود و صحرا در تاریکی حتی نورهای دور از هم و رنگ پریده برفراز شهر مَقَطَم مانند گردن بندی از ستارگان به نظر می رسید. مرد خندید و گفت:

- پس آن آواز زیبایی که همه ما آنرا بلدیم به یاد آوریم و با هم

بخوانیم.

## روز پر ازدحام

- نه ...

روی در هم کشید و این کلمه را با عصبانیت گفت: سپس یک جرعه از لیوان چای را نوشید. چشمان خود را به لیوان چای متمرکز کرد تا از جلوی چشمان همسرش دور رود، ولی زن معترضانه گفت:

- انتظار این پاسخ را داشتیم!

- خُب، پس چرا خودت را از این سئوال معاف نکردی؟

- چون زن واقعا بیچاره است.

مرد سر خود را مانند کسی که آگاه به جهان و مردم است تکان داد و

گفت:

- شیاطین بد ذاتند.

- دادخواست را بخوان، شاید قانع شوی که او واقعا مظلومه.

- گفتم که شیاطین بد ذاتند.

- تو می دانی که همسر او تمام عمرش را وقف وزارت کرده است،

پس خانواده او در این کمکی که قانون آن را مجاز می داند، حق دارند.

- عمرش را صرف وزارت کرده است! ... بدان که نود درصد

کارمندان دولت، گیاهان انگل و مفت خوری هستند که به ناحق تغذیه

می کنند.

- تو را به خدا، چه وقت این خلق و خویت را تغییر می دهی؟  
مرد نگاهی از روی لبخند و ردّ خواسته زن به او انداخت، نگاهی که هیچ امیدی در آن نبود، در نتیجه سکوتی طولانی حکمفرما شد. آنگاه با بلند شدن از سر میز غذا با لحنی جدید از زن پرسید:

- حال بچه چطوره؟

زن در اعتراض به او هیچ پاسخی نداد، و هنگامی که مرد دوباره سؤال خود را تکرار کرد، زن با آزرده‌گی گفت:

- دیشب خیلی آرام خوابید، ولی حرارت بدنش هنوز بالاست.

مرد سوار اتومبیل خود شد و به راننده دستور داد: برو «جروی».  
اتومبیل حرکت کرد و با پشت سر گذاشتن خیابان معادی، بلوار ساحلی را طی کرد. روزنامه را باز کرد و با سرعت سرفصلهای بزرگ را ورق زده تا چشمش به صفحه ویژه ترحیم افتاد. اسامی مرحوم شدگان را دید. اما از بین خورشاوندان نام منشی مخصوص خود را دید که مسئول انجام کارهای آنها بود. چه وقتی هم نام علی کامل با خط درشت در نظرم آمد؟ جنازه او را با شکوه تمام تشییع می کنی و تمام کارهای لازم را برای او انجام می دهی، ولی چه وقت؟ آن مرد لجباز که دچار گرفتگی رگهاست. او با تو لجبازی می کند و گمان می کند که شرافت خود را حفظ می کند و گویی از قدرت تو که هر انسانی هزاران بار از آن حساب می برد، نمی ترسد. پس کی؟ همانطور که روزی نام حسن سویلم را خواندی. در چنین جایی، در همین ماشین و در همین جاده همان روز به صفحه مرگ و میر نگاه انداختی و نام او اولین چیزی بود که چشم تو به آن افتاد. فقط خدا باقی است ... حسن سویلم ... ناظر کل درآمدها، کی ای علی کامل؟

- جلویت را نگاه کن!

با خشونت بر سر راننده فریاد زد، مرد به سرعت چشمان خود را از دسته های کیوترانی که بر فراز نیل مانند ابری سفید پرواز می کردند، برداشت. برای لحظاتی صورتش برافروخته و تیره شد. سپس رفته رفته چهره اش باز شد. آخرین بحث و مشاجره میان تو و مرحوم حسن یک ماه پیش از فوت او به وقوع پیوست. ای حسن بک، من هستم که تصمیم می گیرم چه وقت باید طرح بودجه ارائه شود، چرا که در حوزه اختیار من است، ای کریم بک ... آه، مرا مجبور نکن که کار را از زیر دستانت بکشم ... تو مرا خوب می شناسی، پس اجازه بده که بر این رفتار اعتراض کنم، من کارمند کوچک و حقیر نیستم، اگر عمرش دراز می شد امروز بدون هیچ بگو و مگویی رقیب اول تو می شد. ولی بدن فاسد خالی از دمل نیست. اینک او، علی کامل با رگهای گرفته، چه می خواهد؟

اتومبیل در جلوی «جروبی» توقف کرد، مرد از آن بیرون آمد و داخل مغازه شد. چشم خود را در همه جای آنجا گرداند تا اینکه استاد علی را دید، به طرف او رفت و با گرمی با او دست داد و گفت:

- صبح بخیر، به خاطر آخرین مقاله ات به تو تبریک می گویم.

- واقعاً از آن خوشت آمد؟

بار دیگر تحسین خود را تکرار کرد و نشست. لبخند معنی داری بر

لب نشانند و قهوه درخواست کرد. استاد گفت:

- اینگونه که پیداست تو موفق شدی ...؟

دست در جیب داخلی خود کرد، آنگاه پاکتی را درآورد و به استاد داد

و گفت:

- بمب امسال!

- واقعا؟

- در زیر پاهای نسیم بحیری احمق مفرور منفجر خواهد شد.

- تو مطمئنی که بمب سالمه؟

- اسنادی وجود دارد که هیچ شکمی بر آنها وارد نیست.

- نمی خواهم روزنامه را با یک مسأله شکست خورده مواجه کنم!

- خدا می داند که برای به دست آوردن آن چه نقشه ها که کشیده و

چه هزینه ها که خرج نکردم.

- اگر بحیری را نابود نکند، حتما مرا از پا در می آورد!

- فقط بحیری را نابود می کند.

هر دو نگاهی طولانی به هم انداختند، آنگاه کریم گفت:

- این یک پیروزی برای روزنامه خواهد بود.

- برای تو هم همینطور.

کریم خنده ای کرد که بزرگتر و قوی تر از جسم لاغر و باریکش

بود. روزنامه نگار لبخند زنان زیر لب گفت:

- تو مرد واقعا ظالمی هستی!

- من مرد محترم و پاکی هستم، و برای من مهم نیست که بعد از آن

نسبت سنگدلی به من داده شود.

در چشمان روزنامه نگار نگاهی کاملا نامفهوم خواند و گفت:

- تو هم از او بیزاری.

- من این اسناد را برای مصلحت همه بخش می کنم و احساساتم

هیچ ارتباطی به آن ندارد.

- خوب، من هم به شیوه خودم به منفعت همه خدمت می کنم.

و دست خود را به طرف او دراز کرد و با او دست داد و هنگامی که

می رفت از حال سلامتی پسرش جو یا شد:



- بد نیست ولی حرارت بدنش هنوز بالاست، ممنونم که از حال او  
جوینا شدی ...

سوار بر اتومبیل خود شد و به طرف دفتر استاد یوسف عبدالرحمن  
وکیل به راه افتاد، یوسف عبدالرحمن با آغوش باز او را پذیرا شد و به او  
گفت:

- مبارکه، کریم بک، دیروز نام تو را در میان کاندیدها دیدم.

- متشکرم عزیزم، از جلسه دیروز بگو.

- برای ارائه برخی گزارش ها به تاخیر افتاد.

- چه خبر از اداره ما؟

- خیلی عالی، من کاملاً مطمئنم.

- پس فهیم دسوقی باید به زانو بیفتد و تسلیم شود.

- بله، ولی چیز جدیدی وجود دارد.

- چیه؟

وکیل با صدای پایین تری گفت:

- اشاره ای به صلح!

- صلح!!

این کلمه را مانند یک مگس ادا کرد، وکیل گفت:

- البته که به شرط و شروط تو احترام گذاشته می شود.

- و اگر!

- به هر حال او پسرعمویت است.

- این توجیه کننده دشمنیه.

- نظر آخرت اینه؟

- تا آخر.

و به طرف دفتر خود در وزارت رفت، سپس پشت تلفن، شماره ای

را درخواست کرد.

- الو ... علی؟ ... صبح بخیر ...

....-

- من یک خبر خیلی مهم دارم.

....-

- فردا روزنامه کوکب را بخوان.

...-

- نیم بحیری برای همیشه نابود شده است.

مدت زمانی طولانی خندید، به طوریکه از خنده او ستونهای آن اتاق بزرگ و ساکت به لرزه درآمد و مدیر دفترش را به حضور پذیرفت. او پست و برخی مسائل فوری را بر او بیان داشت و به دنبال او علی کامل وارد شد و درباره مسائل مختلفی با هم مذاکره کردند. و در این حال، چهره های آن دو، سردی بی پرده ای را منعکس می کرد. هنگامی که علی کامل ایستاد و آماده رفتن شد کریم بک با انگیزه ای شیطانی و ناگهانی از او پرسید:

- حالت چطوره؟

و آن دیگری کمی معترضانه پاسخ داد:

- هیچ وقت رگهای من بهتر از الان نبوده است.

ای لجباز مغرور دروغگو. چهره رنگ پریده ات و چین و چروک خورده ات تو را رسوا می کند و به زودی از غیبت اجباریت از جلسه های عصر عذرخواهی می کنی. علی کامل، بحیری، دسوقی و دهها نفر مانند آنها، مخلوقاتی که کرم آنها را خورده و فقط از روی لجبازی و کینه چیزی از آنها باقی گذاشته است. تو به تویی با قدرت شلیک سریع نیازی داری تا زندگی را از وجود آنها پاک کنی و مانند همیشه موفق خواهی شد. زندگی تو سلسله ای از جنگهای پیروزمندانه است و در این نبردها، لذت و شرافت تو در دولت یا کافه و یا در روستا است. تو از همان هنگام پیدایش اولیه ات مبارز بودی، گویی در زمین مسابقه بکس زندگی می کنی. مبارزه، روح و راز زندگی است. اما ارزشهای شیرین و

علی، سست و ناتوان، آفتهای زندگی هستند. مردان تحسین بی شماری را برای تو در دل نگه می دارند و اگر زبانهایشان برخلاف آن تکرار کند؛ پس این نتیجه ترس یا حسادتشان می باشد. حتی خود شخص وزیر، روزی او را احضار کرد و به او گفت:

- ای کریم آقا، چرا همیشه طوفان به پا می کنی؟

او مؤدبانه و با افتخار پرسید:

- آقای وزیر، آیا من مردی شایسته برای این کار هستم؟

- توی صلاحیت تو هرگز شک نکردم.

- و پاکی ام؟

- به بهترین شکلی که انتظار می رود.

- و به هنگام اختلاف با دیگران، جنابعالی کجا حق را می یابید؟

- ولی تو آنقدر توی خشونت افراط می کنی تا وضعیت برعکس

شود، گویی حق با دشمن است.

- خدا مرا این گونه خلق کرده است!

مرد با لحنی کمی ناراحت گفت:

- حتی خشونت در حق هم باید حدّ و مرز شخصی داشته باشد.

هنگام ظهر، ریاست کمیسیون مالی را برعهده داشت، مانند همیشه

خود را وقف کار کرد و متوجه گذر زمان نبود. دو ساعت از زمان نهار

گذشت ولی او لحظه به لحظه چهره های خسته و رنج کشیده را زیر نظر

می گرفت و در انتظار غرو بلند و گله و شکایت بود. و احساساتی

فریبکارانه مانند شیطننت کودکانه در سینه اش بازی کرد. و هنگامی که

توان خود را در کار و شکنجه دیگران اشباع کرد، جلسه را تعطیل کرد.

تلفنی با همسر خود تماس گرفت و حال پسرش را پرسید:

- بد نیست، ولی من پزشک را خبر کردم چون حرارت بدنش قصد

پایین آمدن ندارد.

- امید به خدا خوب می شود، به خاطر کار تا قبل از ساعت ده شب

بر نمی‌گردم!

و هنگامی که مشغول خوردن نهار در کلوب بود به مسأله بیماری کودکان اندیشید. گفت که کودکان به هیچ وجه نباید بیمار شوند، بیماری - اگر چاره‌ای جز آن نباشد - پدیده‌ای است که در پی سالخوردگی و پیاپی به سن گذاشتن در دستگاه بدن آدمی روی می‌دهد. اما کودک به سبب وجود نقصی در هستی بیمار می‌شود. و - او - هنگام ازدواج سالم بود، هم‌منظور «دریّه» همسرش و رمزی دیگر فرزندش نیز در سلامتی و زیبایی به دنیا آمد، پس معنی بیماری چیست؟

به طرف اتاق تلفن رفت و برای اولین بار چهره اش باز شد. برای اولین بار لبخندی در میان آن چهره خشک و ترش‌رو راه یافت.

- الو ... هَنومه؟ ... حالت چطوره؟

...

- عالیّه، پس یعنی او امروز بر نمی‌گردد؟

...

- پس همدیگر را در ساعت هفت ببینیم؟

- دست کم دو ساعت دیگر کار کن، به امید دیدار عزیزم!

سوار اتومبیل شد و به راننده گفت «میکده آنجلو». یک ساعت آنجا توقف می‌کند، سپس نزد هنومه می‌رود. زنی آرمانی در ماجراهای عشقی خود و همسر چاق او که گمان می‌کند فریبهی و چاقی ممکن است از یک مرد، همسری موفق بسازد. او به میکده آنجلو می‌آید و سرگرم بازی تخته نرد می‌شود تا اینکه با قمار کردن مبلغ‌های هنگفتی بدست می‌آورد. یکبار با زدن بر پشت گردن خود در برابر گمراه‌سازی عجیبی مقاومت کرد. اما قرار او با بحیرری فرداست. هنگام خواندن روزنامه خشک و بی‌هوش خواهد شد و اگر خودکشی کند با این‌س کار خود ثابت خواهد کرد که سوء ظن او نسبت به بحیرری در امتداد این‌س راه درست نبوده است. راننده مجبور شد در آخر جاده و در اولین جای

خالی، اتومبیل را کنار بزند، مرد اتومبیل را ترک کرد تا بقیه راه را پیاده برود. با بدن تکیده و باریک خود بر روی پیاده رو راه رفت و با چهره ای خشک و کمی تنفرآمیز به دنیا نگاه کرد. از کنار یک مغازه فروش سوغاتی های ژاپنی رد شد و بدون اندیشه قبلی برای خرید هدیه ای برای هنومه وارد آن شد. یک دم پایبی انتخاب کرد که کاملاً مناسب استفاده در منزل پنهانی آن دو در محله هرَم بود. به راه خود به طرف میکده ادامه داد و در اولین پیچیدگی پیش از قهوه خانه و مستقیماً پس از پایین آمدن از پیاده رو متوجه شد که به طرف پسر بچه ای رفته است که او ادرار می کرد. به سرعت برگشت و فریاد زد «ای پسر، ای سگ». پسر بچه بطور آشکار و نمایشی ادرار می کرد و شیطانی او به همراه خوشحالی از کاری بود که انجام می داد و ادرار که در زیر پرتو خورشید درخشان بود، به شکل قوس و کمان می ریخت و پسر بچه آن را با حرکات خودکار خود تا دورترین جایی که می توانست می راند. کریم بک با کمی ترس برگشت؛ ناگهان پای او سر خورد و به پشت افتاد و ته سر او به لبه پیاده رو خورد. پسر بچه ترسید و پا به فرار گذاشت. رهگذرانی که در آن نزدیکی بودند ایستادند تا این حادثه را تماشا کنند و آنها هم لبخند می زدند و هم متاثر شده بودند ولی بدون تردید کریم بک بیهوش شده بود. برخی از ناجیان برای کمک به او شتافتند و از بین آنها صدایی بلند شد و فریاد زد:

- پناه بر خدا ... این مرد جسمدی بی جان است!

## آثار نویسنده:

### الف) تالیفات

- فرهنگ نوین مطبوعاتی
- المعجم الصحفى الحديث
- الترجمة بين النظرية و التطبيق من العربية الى الفارسية
- تئورى ترجمه و ترجمه کاربردى از عربى به فارسى
- فرهنگ علمى فنى شمس
- معجم شمس للمصطلحات العلميه الفنيه
- فرهنگ رسانه
- معجم شمس للمصطلحات الاعلاميه
- معجم المصطلحات الرياضيه
- فرهنگ اصطلاحات شیمی ، زیست شناسی و علوم جانوری
- فرهنگ اصطلاحات زمین شناسی و متالورژی و ریخته گری
- معجم شمس لمصطلحات الكيمياء، البيئه و علم الحيوان
- معجم شمس لمصطلحات علم الارض و المتالورجيه و علم

### السيك

- فرهنگ مطبوعاتی شمس
- معجم شمس الصحفى
- فرهنگ اصطلاحات نظامى شمس
- معجم شمس للمصطلحات العسكريه
- فرهنگ کاربردى اصطلاحات سياسى
- المعجم السياقى للمصطلحات السياسيه
- واقع اللغه العربيه فى ايران
- فرهنگ کاربردى تعابير اصطلاحى.

English for the students of Arabic literature & -  
language (I)

English for the students of Arabic literature & -  
language (II)

(ب) ترجمه ها

- نگرشی بر فلسفه زبان / د. محمود فهمی زیدان
- مدیریت و اندیشه اداری در دیدگاه امام علی (ع)
- عشق بر فراز تپه هرم / نجیب محفوظ
- ماه غسل / نجیب محفوظ
- شب عروسی / توفیق الحكیم
- طالع بینی چینی / پائولو دلسول
- فرهنگ کاربردی تعبیرات اصطلاحی / محمود اسماعیل صینی
- رنج دلشدگان / جرجی زیدان
- زیر سایبان / نجیب محفوظ
- عروس فرغانه / جرجی زیدان
- خانه بد نام / نجیب محفوظ
- (ج) ویرایشها:
- مهارتهای سخنرانی تخصصی / مترجم: پرویز استیری
- اندیشه نوین اسلامی در رویارویی با استعمار غرب / مترجم: د. حسین سیدی
- هویت تشیع / مترجم: د. س. ایزدی







## Naguib Mahfouz Khaneh-e- Badnam

۳۷۸

مردم با تاسف بسیار زن زیبا رو را در زیر توفان اهانتها تصور کردند. زنی که در گذشته خود، چیزی جز عشق و احترام نشناخته بود. از راز آن خشم و غضب پرسیدند. ساکنان ساختمان پاسخ دادند که پول و درآمد راز این خشم است و این گردن کلفت پیروز شده و تنها کسی شده که بهای اجاره را می گیرد! و ام عباس دیگر مانند همیشه برای دیدار همسایگان و گشت و گذار در مرغزار از خانه بیرون نمی رفت. دیگر کسی او را نمی دید که چادر پیچیده مانند کجاوه به خود ببالد و با چشمان سرمه کشیده، نگاه پر معنایی به عروس نقابدار بیندازد.



نشر روزگار